

بر حسب
امر حضرت ولیعهد ثانی
ایمپراطور آلمان و پادشاه پروسیا
این نسخه نفیس دیوان بلاغت عنوان سلطان سلیم خان اول
با اهتمام بنده قیصری پهل هورن
معلم السنه شرقیه در وزارت فنون استراسبورگ
مکتب انجمن نسخ مختلفه

در مطبعه دولتی در شهر شیدر برلین با تجت آلمان

بر یورطبع آراسته گردید

۱۹۰۶



TBMM
Kütüphanesi

Yer: **85-4963**

Yıl:

Cilt:

Kısım:

Kayıt:

D.No: **201701734**

بر حسب
ام حضرت ولیعهد ثانی
ایمپراطور آلمان و پادشاه پروسیا
این نسخه فیوان بلاغت عنوان سلطان سلیم خان اول
باهتمام بنده قیصری پاول هورن
معلم السنه شرقیه در دارالفنون استراسبورغ
منتخب از هفت نسخ مختلفه

در مطبعه دولتی در شهر شیربرلین با تخیلت آلمان

بر نیو طبع آراسته گردید

۱۹۰۴



افاده ناشر

سلاطین سالفه عثمانیه حضراتک ادبا و شعرائی حمایه امرنده کی علو همتری و حتی مشار الیه هم حضراتدن بعضیلرینک بالذات انشاد شعر خصوصنده پرورده بیوردقلری میل و رغبت معلوم و مسلم انامدر از جمله سلطان سلیم خان اول حضرتلرینک زاده طبع بلغا پسندانهلری اولان اشعار لطافت آثارلری کندولرینی ملک الشعرا نامیله یاد و تذکیره و کلام الملوك ملوک الکلام توصیفیه توفیر و تبجیله وسیله جلیله اولش و تاریخ ادبیاتده پک پارلاق بر موقع ممتاز احراز بیورمش اولان خاقان مشار الیه حضرتلری دیوان اشعارینک مکمل صورتده تدوین و تمثیلی اوتهدن بری بین الادبا آرزو اولتمقده بولمسنه بناء بوسکره اشبو دیوان بلاغت بیانک آلمانیا دولتی مطبعه رسمییه سنده طبع اوله رق سلاله طاهره آل عثمانک خیر الخلقی و تخت عالی بخت سلطنت سینهک جالس ذی شرفی حامی معظم علوم و فنون شوکتلو **عبد الحمید خان ثانی** حضرتلرینه تقدیم و اهدا اولنسی آلمانیا ایمپراطوری حشتاو ایکنجی و یلهلم حضرتلری طرفندن امر و تنسیب بیورلمشدر .

خاقان مشار الیه سلطان سلیم اول حضرتلری دیوانک برلنده کائن پروسیا حکومتی کتبخانه قرالیسنده محفوظ محفظه تکریم اولان نسخه نفیسه سی ولوندرده موزه بریتانیکده و اوساله شهری کتبخانه قرالیسنده و درسعادته حمیدیه و اسعد افندی و فاتح کتبخانه لرنده موجود اولان یازمه نسخه لری ناشر کتاب طرفندن تدقیق و تتبع ابدلش و نور عثمانی ایله عاطف افندی کتبخانه لرنده کی نسخه لریک رؤیت و مطالعه سی ایچون دخی ۱۸۹۹ سنه میلادیه سنده ناشر مومی الیه درسعادته تشبثاتده بولنش ایسه ده تیسر نمای حصول اوله میوب پارس کتبخانه ملیسنده موجود

بولنان نسخه نك مستشرق شهر موسيو هوارت طرفدن مقابله سنه همت اولنش و ذاتاً اشعار مذكوره نك نسخ
 سائره نك موجوديتي دخي غير معروف بولنش اولوب خاقان مشار اليه حضرتلرينك سائر بعض پراكنده اشعاري
 دخي ۱۲۹۲ سنه هجريه سنده درسماعنده طبع اولنان طيارزاده احمد عطا تاريخنك دردنجي جلدنده موجود در.
 نسخ مذكوره نك بعضيلرنده موجود اولان اشعار ديكر لرنده كوريله مامش اولديني كي صورت ترتيبلري دخي
 متخالف ايدوكندن ذكر وتعداد ايديلن ماخذلردن سلطان سليم اول حضرتلرينك اوچ يوزبش قطعه آثار منظومه لري
 جمع ايديله بيلمش وقافيله كوره حروف هجا ترتيب اوزره طبع ايتديريلوب نسخه لرنده تصادف ايديلان تخالف
 افاداتك الك مهملري دخي آيروجه ذكر ويان ايديله رك بو صورته نسخ موجوده نك هيچ برينك كاملاً محتوي اوله
 مدني اوچ يوزبش عدد اشعاردن مركب برار وجوده كتيرلشدر بو ديوانك شو صورته
 ساحه آراي انتشار اولسي شهر يار اعظم سلطان عبد الحميد خان ثاني حضرتلرينك
 محب خالصلري ايمپراطور مشار اليه حضرتلرينك بو بابده كي تشويقات
 محبت كسترانه جليله حشمتپناهيلري آتاردن اولمغه ناشري
 دخي بومناسبت حسنه ايله برخدمت مستوجب
 الشرفك ايفاسنه موفق اولديقندن
 طولاي اكتساب مفخرت
 بي پايان ايلر



د توحید باری جل شانه

اسے ترا پرده عزت غلم کیتانی
 پهچو دارا بدت بنده هزاران خسرو
 جلوه حسن^(۱) تو ظاهر زرخ هر زرب
 تو نسان در تبت نور ظهورت همه حب
 در طبخارے انوار تو پهچون مه و مه
 هیچ بی امر تو از بنده نیاید امری
 سر بسره هستی ما جمله چه مشی خاکست
 کرده حکم تو روان از عدم آباد ازل
 قدرت را که نداشت بکمت بر طاق
 مثل موسی بسره طور ترا صد عاشق
 هر کرا حکم^(۲) تو راند ز سر پرده حال
 چون دبد قدر تو پرواز بشاوین قض
 یک شگدا بود سیمان بعضا وز نیل
 مصطفی بود یثی ز عرب پست درت
 پسر نوح نسبی را غضبت رسوا کرد
 رستم زال ز یک پیر زنی کم بودی
 بادشاه بسیلی که شگدای در تست
 بهش شاهی از سلطنت دهری
 کس نه همتای تو در ملک بی همتایی
 ای تو دارنده وزیر منده تر از دارائی
 این چه حسن^(۳) و چه ظهورست بدین زیبائی
 ریت از غیر نمان وز همه رو پیدائی^(۴)
 از شفق دیده اسلاک بخون پالائی
 من بامر تو کنم هر چه توام فرمانی
 نه ز دست کرم ریخته در یسنائی
 روز و شب را چه دو قاصد بجهان پیچائی^(۵)
 پهچو یک شیشه بود نه مشک میسنائی
 بر زبان لاله و پشش شده در آلائی
 نه ز تقوی بودش بهره نه از مولائی
 پشه در کله فرو د کند عنفتی
 یافت از لطف تو آن شمت و ملک آرائی
 دادش انعام تو تلج شرف والائی^(۶)
 در کسنی امر کند ارغنی عیسی
 شکر نه از پشت تو ی یافت چنان بریائی^(۷)
 دانش بخش که اسنون بود از دانائی
 شاهی آنت که راهش سوی خود بخائی

۲
در نعت رسول

ای برافراشته ذاتت علم بالائے	سایه از عقلت نه مشک والائی
سایه کردی برت ابر که با این عظمت	رنگ بردی که بخورشید تو سر فرسائی
آدم اول که گشته کرد هوی دانستی	که تو آخر بر تخت شفاعت آئی
عرش زان کنگره بر کنگره شد زیور ^(۱) نور	تا تماش در شب معراج بقدر آرائی
بت پرستی یجز از هر تو هر که هست	هر حیالی که بغیر تو همه سودائی
روح از جسم مجرد شده و روحانی	ذات از عالم سفلی بدر و علیائی
حالتی کان بتو نبود هوس و باد هوا	دانشی کان بتو نبود عبث آن دانائی
جز در شرع تو رغن چه بسی شکر اهی	بتو منسوب گشته کار ^(۲) زین رسوائی
هست امید سلیبی بهنشانی تو	که بیابد زوصالت شرف ینائی

۳
در توحید

خدایا ترا ز بسبب این پادشاهی	که هر پادشاه را تو پشت و پناهی
کنی پست آرا که نبود پسندت	دهی سرفرازی بر کس که خواهی
بغیر از تو شاهی شاید کسی را	که اسرار هر بنده دانی گاهی
بر اثبات ذات که در هر صفت هست	شکوه کنند اشیا ز من تا بپای
اگر عاصم من تو رحمت ممکن کم	چه کس نیست در دعوی یگانهی
تو ده استقامت در استلیم عدل	که هستم براه غمت مرد راهی
ز شرم گشته چون شفق با کواکب	کنم سرخ از افک رخسار گاهی
شده دود دل پرده در پیش چشم	مرا خود چه نامه بس این رویایی
بغیر از توام نیست از کس امیدی	بخش سلیبی خود را آئی

٤
ترجیع بند در نعت نبوی

خورشید عکس آینه روے مصطفی ست
این شامای نور مه و مهر صبح و شام
عالم که دارد از نفسین صبح روشنی
روز و شب جهان که مدار زمانه است
باشد پناه امت مهر دردمند را
پردل کسی که داد دل و جان بید او
جان صبا ز طوف چمن تازه گشت و گشت
یونیز هر دو کون یک موے مصطفی ست
دندانهای شانه شگیموے مصطفی ست
شگردے ز خاک راه سبک کوے مصطفی ست
زاؤل عنلاف هیکل بازوے مصطفی ست
شکر قوت دلیست ز پهلوی مصطفی ست
خوش خاطر آنگه خاطر او سوے مصطفی ست
کین بوی جان زنبیل شگبوی مصطفی ست

او شاه مرسلست و رسولان تمام حلیل
مقصود اوست کون و مکان در رهش طفیل

خوبی عالم از شکل رخسار مصطفی ست
صد سر بجه و دو صد جان بنیم جو
شانه آن گدا که بود خاک راه او
این روشنی که هست ظهور کمال عشق
طوبی شرفته دست بسر ایستاده محو
حبریل از آن زچرخ منور ناید این زمان
آن سینه شد کز غم او ساخت دل حزن
انوار مهر دو کون ز دیدار مصطفی ست
آنج که عشق شگری بازار مصطفی ست
آزاد بنده که شرفت مصطفی ست
یک لعل از شمع انوار مصطفی ست
حیران نخل قامت رفتار مصطفی ست
کو شرمسار مانده ز گفتار مصطفی ست
و آن جان عزیز کز پی ایشار مصطفی ست

دور از درش فغان که یگانم ز زیستن
خاک کج بحر غم شدم از خون شگریستن

قصر بهشت بر محبتان مصطفی ست
 پا بر سر سپه نند بهیچ آفتاب
 نورے که دفع ظلمت عیسان ماکند
 چندین حکایت شب معراج و قدر آن
 بدر نسیر را که بانگشت ساخت شق
 لعل و شکر زکان بدر آید امتان
 آن دل منورست که خنوت در غمش

معشوق عشق و عاشق جان بخش دلنواز

شاه شفیق احمد و محمود و هم ایاز

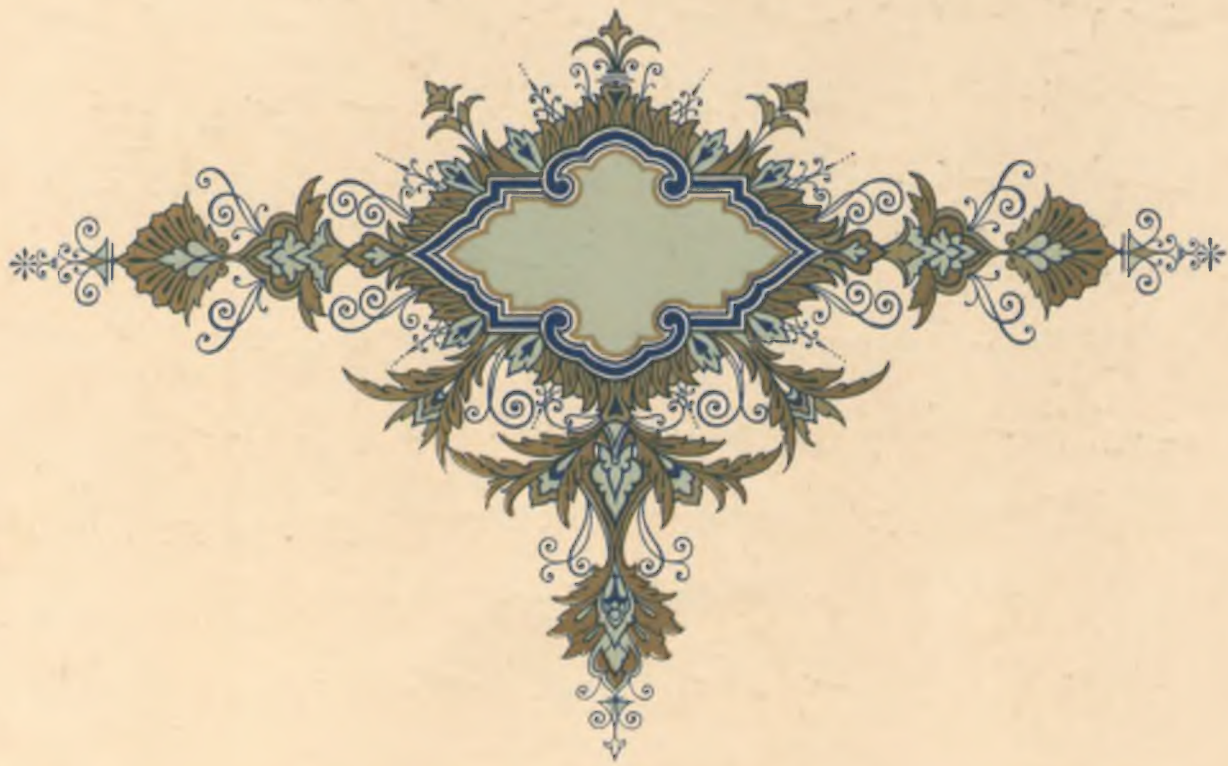
صبح اسید طلعت زیبای مصطفی ست
 شکر هیچ کس مکن طلب خلعت کمال
 آنجا که هست منزل و حال کمال عشق
 از نور اوست روشنی چشم مردمان
 شکر اشک ز معنی و الشمس و الضحی
 بی شک خدا شناس بود در ره یقین
 سکر بچرخ و کعبه لشکر نجوم
 اسرار غیب در دل دانای مصطفی ست
 کین جامه راست بر قد و بالای مصطفی ست
 صد سر فدای خاک کف پای مصطفی ست
 آری که چشم ایل نظر جاس مصطفی ست
 تعریف ماه روضه دل آرای مصطفی ست
 درویش عاشقی که شناسای مصطفی ست
 کانا منور و غر گوهر^(۱) والای مصطفی ست

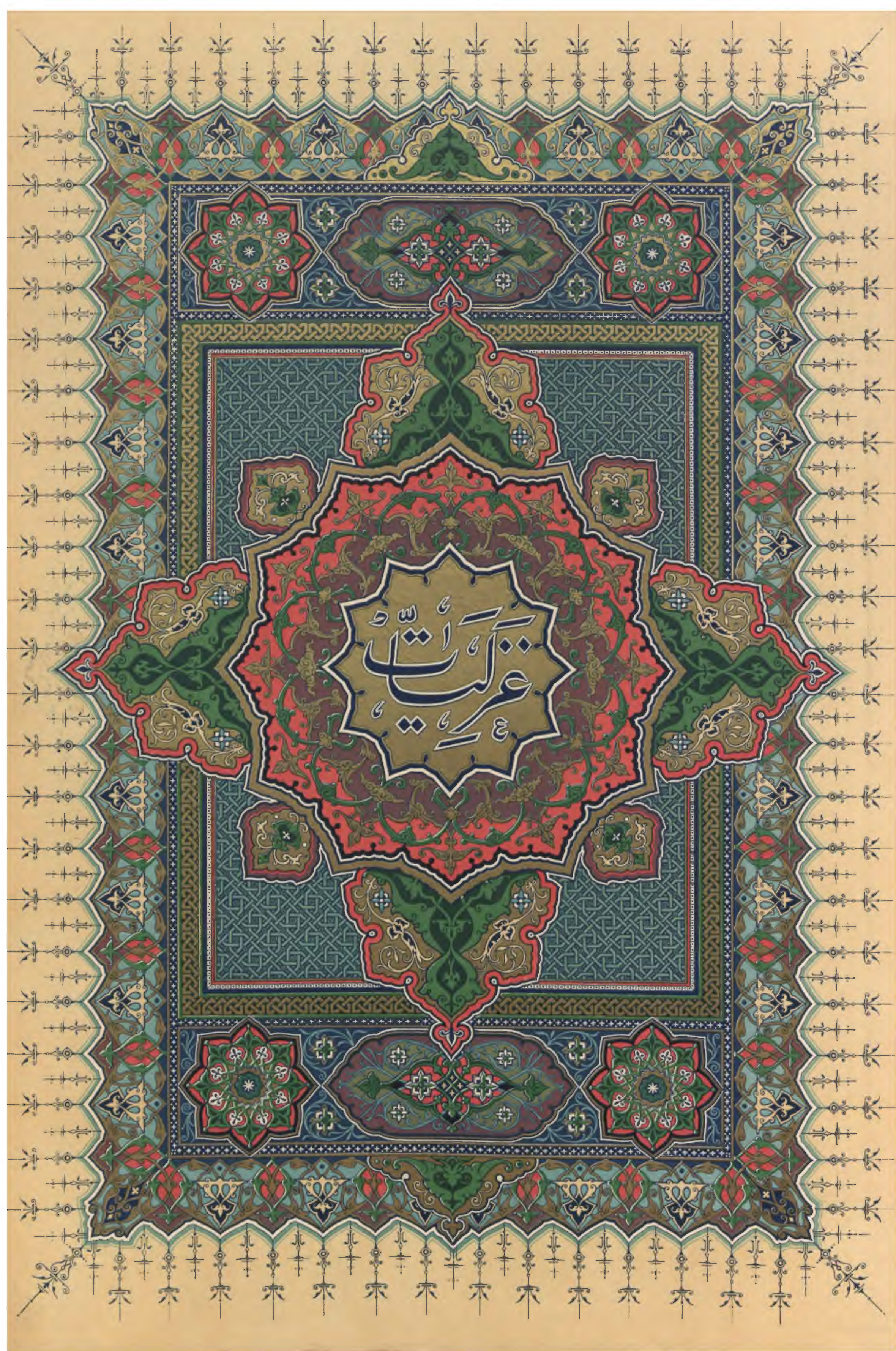
دائم دل سگفته من در دواست اوست

و راسته از بلای خود و بستانای اوست

اسے دل حیاتِ روح بانعام مصطفیٰ ست و آسمانِ کائنات ز انجم مصطفیٰ ست
 سیرغِ جانِ من کہ رسیدست از دو کون منتِ خدایا کہ بجانِ رام مصطفیٰ ست
 کوثرِ نئے ز چشمِ احسان و رحمتش آبِ حیاتِ قطره از جام مصطفیٰ ست
 گردونِ چگونہ راست کند متہم چشمت کو تا بروزِ حشر در اکرام مصطفیٰ ست
 بو جہلِ مُسکِرِ سخنِ اہلِ حق چہ راست این شگفت و شوئے ماچہ بالہام مصطفیٰ ست
 باین زبانِ زبردینِ نامش حیا کنم دائم اگرچہ ذکرِ دلم نام مصطفیٰ ست
 خورشیدِ شرمِ کامِ درین چارسینِ قفس پر آن کبوترِ ست کہ در دام مصطفیٰ ست

اے شہِ باہمتِ خود ابرِ عظیم^(۱) بخش
 و آنکہ شرابِ عشقِ بجانِ سلیم بخش





بسم الله الرحمن الرحيم

حرف الا

۵

تسم افکار شد از تسبیح غم افکار تر بادا
دعای خیر اگر شگونی مرا ای عشقین این شو
بخون خوشن لب تشنم در عاشقی و ناز^(۱)
غم عشق کشیدن تا نباشد بر کسی آسان
بودای و ف کناج دوا چو بند ایل درد
چرا نشیند پس و پرو دل^(۲) شد بر سوانی
سیم از کوی او مارا^(۳) رقیب آواره شگردانید

بلا و محنت بسیار شد بسیار بادا
که پلیم ز تسبیح عشق بر آزار تر بادا
که چشم شوخ آن ابروگان خونخوار تر بادا
چنین کلمه ز دشوارست ازین دشوار تر بادا
آکی هسر که شد بیمار ازو بیمار تر بادا
سید دل دیده من دمدم خنبار تر بادا
که دلم ماچو دامن دیده اعتبار تر بادا

۶

دلم شکر درد میدارد نعمت درمان او بادا
اگر خواه سمر خاک راه خود کند آن شوخ
چه حاجت کز برای قتل من شمشیر بردارد
تسم را شکر بخت چاک سازد مستش بر جان
چنین کز سبزه خط خوان حسن آراست آن کلرخ
شکی کز ناز خواه تازه نخل جسم و جانم را
سیم از پای بوس یار میخواهد سر و سامان

بلا که عشق جانان مویما که جان او بادا
مرا این مرده بس سر در ره فرمان او بادا
که صد چون من خدا که ناوک پیکان او بادا
چه شگوم کش دل و جان صدقه درمان او بادا
مدام از خنده شیرین نمک بر خوان او بادا
شکی عیشم نشان کوکب دندان او بادا
و شکر نه خاک بر فراق سر و سامان او بادا

۱۰

۷

من کیم دل داده از در غم جان جدا
آهنگان خاکساره با محنت که شبهای فراق
دوستان از من بجان مانده تا که بشنود
ترک جان کن ای دل اندر عشق کز شمشیر بهر
کس نداند حال زارم لیک دانه اندک
بس که یار از من سگریز نیست و ز مکر بهن
اسه سیمی یار آورد دانا تسنی بدست

۸

شکر بداند غم که من چون میریم از غم جدا
جان زارم را نپرسد ز غم جان میکنم
از دل ریشم بفکر زلف جانان درد رفت
و که هر دم بیشتر در بند عشق میگذرد
عمر سیمی شگفت از چون بر نبود عجب

۹

اسه میر عالم جان بنما جان ما را
کم کن جفا که چندان از نیکوان کوه نیست
بر خاطر که فکری از ما شران نماید
تا کل دیده غیر زان خاک در سازد
در نیستی سیمی آئین جور و غم نیست

۱۱

برق زرخ بر افشکن ملک جهان پادشاه
بسیکانه وار دیدن یاران آشنایان
چون میگذرد وجودت پیراهن و قبا
خواهم که راه نبود بر در گشت صبارا
مستی ما بسبب شد رسم غم و بهن را

۱۰

برای غم گذر نبود بخود هر پسر و پارا
 در آن منزل که باشد حال قدری نیست دینارا
 میفشکن کار با فردا بدور آور متوج ساقی
 که فرقی نیست پیش باد نوش امروز و فردا را
 اجازت شد حریفان چشم ساقی گشت خواب آلود
 بچس یک استارت بس بود زندان دانارا
 سببی در مدرخانی نوشید از مشرب
 روانی کردی پالا سر و دستار مولارا

۱۱

زآه و ناله تا کی پیش مردم بد کسم خورا
 چه خانم وصف خطیار خود بر کاندک خواهیم
 بر سوائی و بدنامی بر آرم یاد^(۱) در ایام
 که از جان صدق یک حرف آن کاندک خورا
 زافغانم شک جانانه یک دم چون بستگ آید
 بدین من باشد از خلق دو عالم رد کسم خورا
 زخم سر بر زمین و صد دعای بد کسم خورا
 میان عاشقان یارک چنین معسر کسم خورا
 پراپ^(۲) ده متوج ساقی که تا بخود کسم خورا

۱۲

رحم ده بر حال زارم یا رب آن دلدارا
 پیش مردم لب توان بستن ز فریاد و فغان
 هم بیکانم خواهیم آخر گشت شرح حال خود
 شکر چه توان کرد ظاهر با کس این اسرار را
 کم صبوری آید از من بعد ازین ای دوستان
 من که عادت کرده ام نالیدن بسیار را
 صد هزاران وعده فرمود و شد یک قول راست
 یاد ده اے باد آن شوخ منرا بشکار را
 ده چه حالت این که از هر کس وفا کردم طبع
 از جف او نیکش آخسر من به عار را
 سوخت از حسرت سببی رحم کن بر حال او
 ماه من تا کی فروزک آتش رخسار را

۱۲

چون فی زمین ای شوخ شکر دار نفس را
راز دل خود را مکن آوازه نمان
شکزار که خطا از لب اعلی تو بر آید
شکر ماه کند شب مسمی بر سر کویت
افکرم که شده رشته کش از حلقه دیده
مرغ دل رم کرده بتن انس از آن یافت
جای عبست این هوس دهر سیمی

چه از خود میروم نکند که یاد آرم وصالش را
چو سان یابم ز وصلش بره چون پیوش شکر دم
عجب نبود بر آن رو شکر نباشد نقطه خالی
ز رو که مردی هر روز چشش بیکند زارم
سیمی را بر آید جان ز تن در حسرت رویت

خواهم از مردم نمان دارم ملال خویش را
پرسم از دل بارها حال غم جانانه را
شکر حساب روز و روزه شکر غم شام فراق
و ده که عید آمد دگر وز بهر سوز جان من
وای نمیده که تواند دعا شگفت آشکار
شکر فی رسی دلم را کز خیالت شگفت خون
از دل زار سیمی نیستی یکدم برون

مهربان نگارده سیه دلستان خویش را
 آتشان شگرم ضعیف از غم که چون گری در آب
 خسرو جوان گرم کرده که غم ریختی
 میبرد نام تو آتش بجایم میسوزند
 چون پشیمان شستی از قلم شکر دم آمدت
 بر می کردی دلا پایت چنین بر سنگ خود
 شرف تاد آتش سیمی در دلت از غم سزااست
 و که کردم بمکای درد جان خویش را
 می توانم دید معنی استخوان خویش را
 سخی از گرد خالی آستان خویش را
 خواهم از غیرت سوزانم زبان خویش را
 یا ندانم زحمتی تسیر و کان خویش را
 بعد ازین دیگر شکر دارم عنان خویش را
 تا زوکر منیر بر بسندی دهان خویش را

نگاه می تابی زمین رو که چو ماه خویش را
 بس نبود اینها که کرده ام بر جان و دلم
 خون دل از شکر بیرون ریخت چشم بر رخت
 یک شکر از ابرویت بس ماه من زحمت مکش
 بر رقیبان افشانی هر دم نظر حیف و دریغ
 تا یکی در پیش هر میدرد از عجز و نیاز
 در محل در آمد کردی غمت بر و سحرام
 چرخ و کعبه را بسوزد شکر ز چشم خون فشان
 یکنه کشتی سیمی را و از شکنج دله
 نگاه می پچی سر زلف سیاه خویش را
 تیر باران بلا چندین سپاه خویش را
 شکر کشتی بود کردم پاک راه خویش را
 کج مکن در شکستم طرف کلاه خویش را
 اینچنین ضائع چه می سازد بخت خویش را
 خاک ره سازم رخ چون برگ کاه خویش را
 شکر ندانم قدر لطف پادشاه خویش را
 آب بر آتش نریزم برق آه خویش را
 یک دهن هرگز نپرسی یکنه خویش را

رفت یک ماه و ندیدم مملکت خویش را
در پریشان حالی اکنون درد بر دردم افزود
اے شکان کوهی آن رعیت مرا ندیدم زود
طوطی طبعم که از باغ جهان بودی بستنک^(۱)
میدم دل جان که یک ره سوی او بینی بلطف
شکر شکر بود آنک روز وصل میکردم نشاء
بیدلے چند ای سیمی آن پری رو خاکست

از تبسم پر شک کردی درون ریش را
هر زمان بر من رقیبی را مسلط میکنی
درد عشق خورویازا دوا چون کمترست
عقل میگوید که از عشق و جنون یکبار باش
ای سیمی شکر تو صد افسانه میخوانی ازین

تب چه شگری میدی خورشید رخسار مرا
در تن جانان چه کرد آئین بیمارے اثر
شوهر آن زلف کج دیگر دل ایل بلا^(۲)
رنگ دبوے مهر شکر یک ذره دارے ای فلک
راست آور این قدر تا جان خود سازم فداش
جیف کاجا بهر جان دادن مرا خود راه نیست
شکر نکردم پریش آن نه سیمی عیب نیست

در جهان زیبا شکر سے وہی نابے مرا
 سجد و شکر پیش بت آرم در مسجد بعد ازین
 آتشم در جان گرفت و با چنین سوز درون
 روز و شب در ناله ام چون بلبل از عشق کنگے
 شام زلفش را نسیم صبح زان رخ دور کرد
 سنبش بر خویش تا چپید از دود دلم
 جانم آمد بر لب و گفتی کہ آیم بر سر
 دل صرا می باشد و خون جگر نعل و کباب
 از نی گلک اسے سلیبی و بدم طوطی طبع
 از پشت و چو رکاوٹ بہ بہ بابے مرا
 غیر طاق ابرو سے لو نیست محرابی مرا
 نیست جز آنک آنک بر آتش زند آبی مرا
 من نہ آن مرغم کہ باشد خورد سے و خوابی مرا
 بود زین ظلمات عنم امید مہتابے مرا
 رشتہ جان داد از ہر سو سے او تابی مرا
 زودتر اسے قاصد جانما کہ دریابی مرا
 نیست در مجلس جزین از عیش اسبابی مرا
 میدہ در وصف آن لب سگر نابی مرا

تا زعق تی کند آن رخ ہچہ سیم را
 دوزخی ملائم سو سے جنان چہ سان روم
 بخت بدم چہ تیرہ شد وصل چہ سان طبع کنم
 شکر چہ شہید و عاشقم نیست بچشم من فراق
 اسے کہ بر اسے درد من فکر علاج کردہ
 فی ہوصل خوش ہوئی ز فراق دل حزین
 من ز تو میکشم جیسا تو زہنی خویش فی
 شادہ شود ز سنبلت رشتہ جان نسیم را
 بلک ز سوزش تنم تنگ ہوو جیم را
 صبح وصال کے دہ مرد سیم کلیم را
 ز آنک بباد دادہ ام فائدہ نسیم را
 مرغم از خدا طلب رنجہ ممکن حکیم را
 آنک نہادیک طرف یاد ایسہ و سیم را
 شکر چہ نہ آشکی و لے ہونہ سیم را

ای دیده شکو کافر زلف سیه اورا کز مذہب او دیدم روی چو مه اورا
سویش بچہ سان بینم ویا زو چه نظر خواه زان روی که لائق نیست جانم شکم اورا
وصلش چه مجال من واین فکرم عالم کز دور توان دیدن خیل و سپہ اورا
ای دیده اگر خواهی کان زلفت^(۱) خواه زنهار که نلذائے طریف کلمہ اورا
بنمود سلیم آن مه در شکم^(۲) ابرو بہتر ز سحر دامن این شکمہ اورا

بر مراد دل چو نتوان دیدن آن مہپارہ را چشم بگشا در جہان ضائع مکن نطفہ را
نیست درد عشق را خود چارہ در ملک جہان در عدم جویند از مہر ہاد و محبون چارہ را
دل بدان کاکل فتد و من بودای فراق ای غم آشکم کن ازین آوارہ آن آوارہ را
یکرہ ای شہ پری رویان نظر بر من کشن تا کی اندازی بخواب آن ز شگس عیارہ را
بر جہانم سے جہنم ریز پیکان بلا لالہ زار سے آرزو کن سینہ صد پارہ را
عشق را زین پیش یارب هیچ درمانی نبود یا بدویر من فلک برداشت رسم چارہ را
ای سلیم آن ماہ بی مہرست از گردون مثال نیست چندان جہم بخت و طالع سیدہ را

امشندہ ز شوقی پس سر یار کلمہ را تا فتنہ ابرو کند آن زلف سیرہ را
حسنش بسی افزود از آن شگسوی پر تاب زان رو کہ شب قدر بود پرتو مہ را
خواہ سحر سے رفت بسیر آن شہ خوبان ای دیدہ خواب آب زن امشب ہمہ رہ را
ہر نالہ نقیری شودم وقت سواریش باشد کہ خبردار کنم جملہ سپہ را
دیدن سو سے آن مه ادب عشق نباشد زنهار سلیبی کہ شکمہ دار شکمہ را

اسے شدہ آئینہ دلخ ہر عشقت سینہ را
 ہیچ کس را دلخ دردت غیر من بر جان مباد
 جان افکار مرا تیر غمت مرہم نشد
 تا نکردم چون کان از سینہ بیرون کینہ را
 عیب نبود ای شہ خورشید رویان در وفا
 سگاہ گاہے سحر پر سی عشق دیرینہ را
 ای سلیم از من شبان عشق آگر آگہ شدی
 بر من کردے وصیت جانہ پشینہ را

خواہی کہ کنج عشق کنی لوح سینہ را
 شکر آورند رو بہ تو مجموع کائنات
 بی دانہ شگشتہ صید تو مرغ دل ای پری
 دیکر عین بام خط از خال چہ نہ را
 چشم منورست زحراب ابرویت
 از طاق زینتست بلے آبکینہ را
 ہر جا کہ یار کعبہ جانہا مقام اوست
 بخمار طوف قدس خلیل و مدینہ را
 در درج غیب شوہر خود داشتی نہان
 آخر بحرف باز نمودے دہینہ را
 از بر د کہ چہ نہ آری بکف سلیم
 شہا بحر فکر روان کن مہینہ را

سحر هیچ نه اظهار کنی جلوه شگری را
 آن به که کند تیر تو مسکن بدل من
 شکر تحفه دهم جان بخالت زره صدق
 کس هیچ وجودی نهد در همه آفاق
 بر روی چو زر سکه عشقت که ندادیم
 رخسار نمودی همه خلق چو غورشید
 شکر در طلب قد تو پناه شدش زخم
 باشد که بنوشیم ز دوست فتح پر^(۱)
 شد یار من دلنده مادم بر دوش خوار
 اسکم که بر آیمت بخون جگر از غم
 هر چند مسلم شدت دهر سبلی

یعنی تو زما غایت صاحب نظر سے را
 در شد چو حرمت نبود ره گذر سے را
 ای جان جهان رو ممکن این ماحضری را
 بی خاک سیر کوی تو باد سحری را
 پینشانی دل میکند این سکه بری را
 در عالم اگر حسن تو میبود پر سدا
 از بر چه پر خون شده پاکبک دری را
 کردیم بهانه میسان با ده خور سے را
 ای باد خبر بر تو زمین آن سفری را
 نیکو بقی ساخته رنگ جگر سے را
 در دیده میاور تو چنین محضه سے را

چو خاک راه نشان در تو شد سیر ما
 شکر آتش دل ما اینچنین فروزد برق
 بهر جامه حوادث میرویم زب
 بسیم وزر چه معتد شویم در عالم
 تحت قیصر و کاهس نیست مائل دل
 ایست هست که تا دور هر و ماه بود
 سلیم خضم سیه دل چه داند این حالت

زمین قلعه افلاک شد محشر ما
 عجب که چرخ تواند شدن برابر ما
 که بر کشتی عشقت کوه فکر ما
 بس است از قلم آه سنجی زر ما
 که آستان در دوست شد میسر ما
 بسرم عشق نه است ز دور ساغر ما
 که از ظهور آیمت فتح لشکر ما

افلاک نیست لائق تخت و سریر ما
 توغ شهاب و لشکر سیاره را چه قدر
 ما چون سکندر از پی جوان میرویم
 شکر خدا که تیر چو تیر پری و شمان
 ناهود بود جام شراب ازل هنوز
 در حسن اگر چه یار ندارد نظیر خویش
 بر لوح پاک طبع سلیمت از ازل
 زیر قدم سپید بود یک صغیر ما
 طالع شود چه کواکب بر منیر ما
 عشق و تو شکست درین راه پیر ما
 در دم رسید هر چه شکست از ضمیر ما
 کایم بود با فکر عشق شیر ما
 در ملک عشق نیز نباشد نظیر ما
 حرفی که نقش بست بگلک دیر ما

آهست و ناله از سیه غم تغیر ما
 قلاب ماه نو بود و دار آسمان
 شردون بگوش خویش نه پنبه اقق
 بر ما اگر چه ملک جهان عرضه داشتند
 تا مقبل زبند شلی عشق یافتیم
 دیدیم نور وصل و فشانیم جان روان
 در پای غم قناد سلیمی ز دست هجر
 ای ترک شمع چشم حذر کن ز تیر ما
 روز قفس بفرکه دار و شیر ما
 شکر بشود بصبح قنار و صغیر ما
 جز درد عشق یار نشد دلپذیر ما
 خورشید و مه شدند زکیوان^(۱) اسیر ما
 پروانه شد ز مجلس عشق پیر ما
 وقت ای پری^(۲) که شوی دشگیر ما

شکر سر پرده هستی نشدی حائل ما
 که در بحر فراخ کون چون شکر داب
 در ره کعبه مقصود بایمید وصال
 ترک سر سهل بود در ره عشقت جانا
 بود در بحر^(۱) عدم کانه سرا چه جناب
 تا بما سلطنت عشق مسلم کردند
 ای سلیبی سخن کوش که بر تخت وجود
 کی جدا میشدی از صحبت جانان دل ما
 مانده سرگشته ویدا بود سحر ما
 ای خوش آن روز که تابوت بود محل ما
 شکر شود باز سر کوی تو سر منزل ما
 که غم عشق تو زد نیمه باب و شکر ما
 از پی نور بود ترک فلک سائل ما
 شگفت و شگوست در آفاق همین حاصل ما

اے ز سوادای سر زلف تو حیرانی ما
 شده منیل مشکین تو شد پنجه غیر
 هر دو زلفت که بود مطلع دیاچه حسن
 دور از خاک و رت رونق شای جسم
 یارب از غیر نهان دار چه سر ابدی
 صید کردیم با فسون سخن خبازا
 چه نسیم^(۲) کم آزار سلیبی که دهند
 بر سر کوسه غمت شمت سلطان ما
 حق عیست کز آست پرشانی ما
 سر خط عشق ازو شد خط دیوانی ما
 بجز این نیست در ایام پشیمانی ما
 عشق آن عارض و غم خردن پشانی ما
 تا بداند^(۳) که مهر پرستی خانی ما
 همه آفتاب شگسته مسکاتی ما

۳۴

در سفر شگشتن و این بی سر و سلمانی ما
 ترک خورشید که چون دوش ماه نواست^(۱)
 که سر باد بر آرد پی آه و راندن
 کرد در سایه ما نخل فلک را خرم
 کشور دهر شرفیم بخت آسان
 جسم من شگشت میکان بلا چون جوشن^(۲)
 بر جمیعیت و لهاست پریشانی ما
 هست لائق که بود بسند و ربانی ما
 در حکار از شوق نوبت سلطانی ما
 صانع صنع که یسود به عشقانی ما
 شریب و شوار غاید به آسانی ما
 که بود حفظ آله بجشجانی ما
 کاش آیند همه شوق بهمانی ما
 خوان عشقت ملیح فلک و جمده جهان

۳۵

زهی درد فراق و سوز بهرت راحت دلهما
 ننگ آس در آب دیده مردان بلایور
 ثواب چ کند حاصل فحشه اما فیداند
 سبک روی که طوف کوی جانان کرد مردانه
 غم عشقت در اقیم محبت حل مشکلهما
 نهاده رو بسو که قلم عشقت ز ساعدهما
 که در به حاصلی دارند عشق تو حاصله
 بودای سعادت بی قدم ملی کرده منزلهما
 شگفتا شد یقین و شگشت ثابت جمله باطلها
 سلیبی یارب در نطق و از کاکل شکره بگشود

۳۶

زهی بزلق تو پیوسته رسته جانها
 زبس که تیر تو بر سینه آیدم هر دم
 بصد دمان ز طرب خنده میزند بدغم^(۳)
 نم چو سایه ابر بلا تن بی جان
 یاد رفته زهر موس دین و ایمانها
 بخون نمان شده دل در میان چکانها
 که دارد از شک کوی تو زخم دندانها
 نهاده سر هوا که تو در بیابانها
 که هست چاکل برزم غمت شریانها
 چه جاک دامن جان سلیم و جامه تن

۲۲

حرف الباء

۳۷

ای رخ شکاریت رشک مه آفتاب
نیست در آب و شکم جز عسیم دل حاصلم
دور زکویت مقیم رشک برم از نسیم
ای رخ شکاریت رشک مه آفتاب
نفس زخمت شکستان زلف بره میان
چرخ زمانست جام کز دهنست برده کلام
وزی علت مدام آتش تر گشته آب
برده زحین و دلم عشق تو آرام و خواب
عمر چنین را سلیم کی کند آن جان حساب

۳۸

افکنده تاج نه آن مه پس سر چون سحاب
بر خدنگش بس که چرخ رشته جان در فغان
بر خدنگ خوش چون پیکان خونین در شکار
نیست آن مه را سبکی شیوه مه و وف
تا بود بر شردن او سیاه از آفتاب
مثل مه در ابر هرگز می رود در اضطراب
از عرق چون بر شکر رویش شود پیدای شهاب
سینام زلف شادی تیرش شده مثل رباب
سوزنده لهای تنگین را که می سازم کعب
شکر چه میداند به مویش ده صد ناز و عتاب

۳۹

نکر میکردم شبی کان مادر اینم بخواب
ای سلیم از عشق در هر ذره ظاهر دان وصال
و ده چه حالت این که آن کافر ز استغای حسن
بعد ازین القاب بر نام پر سر و بیان کنه
که که خون شردد دلم از مه و نشان تا کی گشته
نیست حرفی غیر ازین والله اعلم بالصواب
من درین بودم که ناگه شد طلوع آفتاب
صد سخن شکر پرش هرگز نگویم یک جواب
آنکست بگونه شان را کسان عاییناب
شکر بلا شکی بخاطر خشم و شکر ناز و عتاب

۴۰

۴۰

دینت مثل حست باز عجب کرده در حست سی و دو کوب
 بر یک بوسه از لب و دینت آمده صد هزار جان بر لب
 هست در دیده ام خیال لبت همچو نگر بیشه اسب عجب
 نعره^(۱) یاربم بچرخ رسید هیچ داری خبر ازین یارب
 تاب غم داد شری عشقم که حرارت بود علامت تب
 چشم تو هندو است آینه دار ترک رویش کرده اند لقب
 تا دلت هست تحت عشق سلیم مسند و تخت سلطنت مطلب

۴۱

بوسه بستم سگری ای جان لب یعنی از بینشان نشان مطلب
 تا چشیدت شربت عنیم تو دل بشک آمده زیش و طرب
 هم مرآت هم مفرح جان عکس لعل لب در آب عجب
 بس که چیران زلف و روی توام شناسم صبح را از شب
 ترک چشمه چه قندها افشاند هم بملک عراق و هم بعرب
 در غمت غم ندارم از غم خویش عنیم من از تفت و نسب
 تاج از ترک جاه جوی سلیم مکن اما بشکر عشق و ادب

۴۲

زهی فراق و غمت بر من زبون شده غالب میان جانی و از دل نه حاضر و نه غائب
 هلاک ساختیم زان لب و دهن گیه خنده بکته های عیب و لطیفای عنائب
 چو خطا که از لب لعلت ده رقم توان کرد اگر شوند چو یاقوت قدسیان همه کاتب
 درست رشته آید ما بدان حس زلفت میرس سلسله مار شنج و مضی و مائب
 سلیم را می من از حریم وصل برانکه اگر نیرد ازین عنیم بدام^(۲) بهر عجائب

در دل این دارم که جان خود کنم صرف حبيب
زود می آمد که دردم را دوا سازد شکر
صد ملامت نیکند در بند زلف او دلم
بس که من از دیده دل محو روی آن مدام
زاهد از دیرم چه میخوانی مسجد عالمست
چون بینم روی یار از خود رود صد بار دل

من بر آنم تا چه باشد از قضا آخر نصیب
باز گشت از دیر بچشم خون نشان مسکین طیب
وای بر شخصی که هم مظلوم باشد هم غریب
مینماید پیش دل این دیده ظاهر رقیب
شیخ گوید الصلوة ورنه شگوه الصلیب
با چنین دل ای سلیبی من که وصل حبيب

جان دهم تحفه روم چون بسیر کوی حبيب
دید چشم تو مرا خسته شد از دیدن من
دل چه بردی نفسی باش که جان هم بدهم
مسترا چه سان شگوش کنم روز وصال
چون سلیبی ادب عشق شکر میسارم

تا بگویش زود بچکسی بقتیریب
وہ که یار شد از دیدن یار طیب
تا بود در قدمت صحبت ما بر ترتیب
مینماید زدهانت چه مرا نطق حبيب
چه کنم هیچ دگر یاد ندارم ز ادیب

حرف التا

۴۵

خوش بیناید آن شه خوبان بتاج و تخت
بر تخت غم نشسته و از پرده‌های چشم
ای سر و دستگیری من کن که مانده ام
در خاک و خون باشک نغم سر چه بی‌بخت^(۱)
من دستم معتمد بتاج و تخت
من دستم معتمد بتاج و تخت

۴۶

چند روزی برده بودم زحمت از خاک درت
رسته‌نی می‌بودم و نه زنده بودم چون کنم
در غمت هر جا که می‌بودم شبی از خون چشم
رفته از من زندگی دور از تو و خون گشته دل
این همه خون خوردم از هجرت پیرس آخر شکی
کای سیمی بی‌بیم چون بود دور ساغر

۴۷

دل حسرت بر من^(۲) آید چشم بلاست
نه زدنم بودم بیم نه از مرگ الم
در دلم راز فراوانست ولی در عالم
در درد عشق اگر خاک شدم زان غم نیست
سر و من از تو سیمی بخفا دل بهره
که بر از نشتر غم و خواب جفاست
این همه سوختگی غم و محنت که مراست
ایلی دردی که بدو راز توان گفت بجاست
جسد خاکی من بر خنجر^(۳) از یاد صباست
بر سر کوی غم آن سوخته دل ایلی وفاست

۴۸

گوش آن ماه که در حلقه شگسوی دوامست
 کحل رویش ز خطا بهزی روتق یافت
 ره نکردان زمین اسے حرکه در پاکلی عشق
 بی سر و پا ز غمت بس که دیدم هر سو
 سحر شکست سوی سلیم آمده اسے شوخ منج
 صدف گوهر و در دهن اژدرهاست
 زانک در باغ گل و سبزه بعینیت زیامست
 نظر من برخ خوب تو بی روی و ریاست
 بر سرم مو بنود غار سیاهان بلاست
 سز و پای سنگ کوی تو بر دیده امست

اگر چه هسته مجنون شعله داشت وفا بودست
 مرا نماند سه بر هیچ چیزی لیک بردم رکعت
 شکر میداشتم از عنم دل خود را و انگه فی
 دلاخواجها کن زانک در عشق رخ جان
 دسے کز جور میرد تیر لیلی بر دل حبسون
 سرم ای کاش رختی و نکستی فاش سیر عشق
 سلیم از وادی غم سحر تحت شای افتادی
 نه همچون من به عشق ماه رویان بسلا بودست
 که رسم عشق پیش از من درین عالم چرا بودست
 که من نابود و او خود با دل و جان آشنا بودست
 و فت دیباچه قیامت و حالت در جفا بودست
 دل دیوانه من آن زمان یا رب کجا بودست
 بخوبان کردن اظهار محبت بس بلا بودست
 چه رنجی کز ازل این نوع تقدیر خدا بودست

در جهان بس که بنم صحبت من در پوست
 دل پر از خون هوس کوی سلامت چکنم
 تا شد از سینه دم تیغ تو کم دانستم
 نخل امید شد و مهر و وف بار آورد
 ای سلیم از دل و جان طالب یارند همه
 باورم نیست که جز غم بکمان چیزی هست
 قست ما که بلا آمده از روز الست
 که دگر هجر بردیم در شادی در دست
 هر خدنگت که پهلوی من زار نشست
 سحر مقیم حرم زه اگر باد پرست

نه سايه است که همراه قنبر يار منست
کج روم من مجبور جبر برادر منست
بين صفت که ز سر تاب غم و دردم
شبی که ابر سه آتش بلا بارد
پنين که خاک رهش شگفت ام جب روزی
زير او چه شکايت کسي ولا هر دم
سليم شکر ز غمش زنده مانده ام چه عجب
من از وفا شده ام خاک آن غبار منست
براس من چه بين منظر مرار منست
برزم عشرت جانن چه اعتبار منست
نشان بخت بدو روز روزگار منست
بخطرش شکرزد اين که خاک منست
تو پيوسته لای و او غائبه يار منست
که زنده بودن و مردن نه اختيار منست

زلف درهم شده ات واقع احوال منست
تا خلقت رسد جان کند پرواز منست
ست نزدیک سگان تو شدم زلفت شگفت
بعد ازین تربت بخون طلبم کان منزل
شگفتی ای سرو سی قد که سبک ماست سلیم
بک از روی وف سلسله حال منست
ناوک هر تو شگونی که پر وبال منست
شب آشفته مدارش که ابدان منست
قبله ايلي غم و مرده امثال منست
شر پشیمان شوی دولت و اقبال منست

آهنگ در پای غم استادت و امان منست
هر کجا شگوند حرف هر و شگوند اهل درد
زخمهای سینه را از غیر میوشم بداغ
بس که باکس غم نیارم شگفت و شگوم روز و شب
پیش سوز جان من هر کس که سوزد بر او
لب نمز جانا که عیست از غم کردن نشان
صحبتي شگونی در باغ جنت ای سلیم
و آنک افتادست بر دامن شگربان منست
خلق پندارند کز حال پریشان منست
زانک اینها یادگار تیغ جنان منست
صد قیامت آشکار از درد پنهان منست
چون کنم ای دوستان جان شما جان منست
دل براس خویشت میماند نه افغان منست
چون نباشد ساقی تخمچره زندان منست

بس که رشک عاشقی در جان بریان منست
 آشکارا آنک هر دم نیکش چشم بیتست
 قصه فساد و بختون چند بر من خوانند
 خواب را در چو بار چشم ز چن ره دهم
 بر سلطان خیالت ای می هر که نشین
 من در افتادم که از فریاد من آید تسکین
 آنک جسم را^{۱۱} دی صد چاک میسازد غمت
 میل انکلم نیست باز کاتش در اکنه
 چون نسازم صرف ره جان و چهارا سر بر سر
 هر که ورزد بر زبان دشمن جان منست
 و آنک در وی نیست عیبی عشق پنهان منست
 کان همه یک شده از حال پریشان منست
 خاصه کین منزل گیر سر و خرامان منست
 نیمه شد چشم طناب نیمه مرغان منست
 وان پری خود فارغ از فریاد و افسان منست
 و آنک بی خار ملامت نیست دامان منست
 ز آنک این آتش چراغ شام بهران منست
 ای سلیبی پادشاه عشق همان منست

حسرت ره محنتم هر شکیب منست
 روضه رضوان تمام عکس شکی عشق من
 عنم بودم کوه کوه لیک شکویم بکس
 شکر دهم از غصه جان سر شکویم ز عشق
 از عنم باد ریش شسته به کای تم
 یار شگفت از سیم باز که آمد بنار
 ابر بلا بر سرم چرخ سیاه منست
 شگرتی نار جیم ز آتش آه منست
 بکس بلا وستم پشت و پناه منست
 مرتبه عاشقی سیر آله منست
 وین شرر ککشان ز آتش کاه منست
 شگفت سلیبی هنوز بر سر راه منست

شیر محالکت در دم بلا پسند منست غمی که بی حد و یلمان بود سپاه منست
 ششم ز روزن اگر ماه آسمان آید بزم زجاس تصور کنم که ماه منست
 برای عشق تو جانم بسی بلا دیدم هنوز تا ز فراقت^(۱) چها برای منست
 دم از محبت زلفت زدم خطائی شد و یکک عنو تو افزو شر از شکنجه منست
 زرد دل و دق نقش کرده ام سوت قبول سز که سرمانده سیاه منست
 ملیم بر سر کویت بخاک یکسان شد روا بود که بشکونی که^(۲) خاک راه منست

چنان بلاست تو در جان مبتلای منست که وصل نیز درین ابتلا بلای منست
 مرا جنت مراد از تو زانک می دانم که اعتماد جفاست تو بر وفای منست
 نشاء وصل تو با ایل میش ارزانی مرا بس این که نعمت خاصه از برای منست
 برغم درد زبس کز نعمت می میرم کنم خیال که هر نوع در عزای منست
 بستج چرخ سیمی منو نیارد سر اگر بلطف بشکونی که او شگدای منست

سبزپوشی که دلم شیفته حالت اوست شرف خضر همینست که هم کسوت اوست
 صد چو ادیس بی با همه خوران بهشت جان دول بسته یک رشته که در خلعت اوست
 جامه اش رنگ کند عیسی و هر روز برش ره خورشید بگرمی زنی خدمت اوست
 سرو از سایه که سجاده بخاک افشاندست روزها سجده کنان در طلب قامت اوست
 بر تعظیم شمش جان و دلم رفت هنوز جان مقصر شده دول نخل از عزت اوست
 بخدا صنع خدا را بخدا می بینم تا مرا آمد نظیر آینه طلعت اوست
 ای سیمی نظر از صورت او باز دار زانک پیرایه منی همه در صورت اوست

نهان شدی وزدی آتشم بجان ای دوست
شکسته رشته امید کوه از زلفت
درین جهان نرسیدم بوصل و خاک شدم
دگر برسم کجائی یه سیم و بوسم
زخویش بی خرم چون سلیم عیب مکن
که شکویم از دل پر درد هر زمان ای دوست

زانک دیدی سوی من چمت پشیمان شکسته است
کرده در هر مو شکره صد جنگ و آشوب و بلا
او نبود اول و من بازم بجورم بخت
از سر ما سایه رحمت حیر دارد درین
دل میخواهد دواسه خویش با عیش وصال
هر که بیند در مزارم بعد من شکرید که آه
بس که غم دارد سلیمی دور ازو با محری

نکته عشق ار کنم ظاهر نه از دیوانگیست
در محل احوال خود را پیش صاحب حال عشق
ننگ میداری زمن ای خسرو خوابان از آن
شکرده سر کردم غمرا تا بسوزم چون کنم
من که دوصل تو هرگز چون سلیمی در جهان
راست شگفتن راز با همدرد خود فزائیکست
شرح دادن بی خیانت غایت مردانگیست
با سنگ کوسه توام دائم سر چکانگیست
پرتو شمی که بیند کار جان پروانگیست
دوتم این بس که با درد توام هفتانگیست

بحکم نلشانی لب و شکل خایست
نعل شمر برم و صد داغ پیاپی چه عجب
ز آتش عارض و عکس لب ای خسرو حسن
رغبت کشتن عشاق بود چشم ترا
هیچ دانی که سلیبی که بود در ره عشق
یک سخن شو که درین دغدغه مارا خایست
که پای دلم این هم ز غمت نخلایست
خطا سر بهیز تو شگونی که نشان آیدست
عجب اینست که در قتل منت اهلایست
دردمند که بس که بلا اهلایست

جدا زان مه اگر چه یکدم از من دور و غم کم نیست
زمانی شمر چه عجبون کرد در نملک جبن شاهی
پریشان عالی فرهاد و عجبون خود همه دانست
چنان صاحب نظر شستم که هر جایک نظر بینم
سیمی ره متاب از پادشاه عشق و شاهی کن
دم آخر اگر امید وصل او بود غم نیست
بجز من ملک عشق این زمان بر کس مسلم نیست
و لے اکنون چه من شوریده در جمله عالم نیست
بغیر از صورت جانان من نقشی مرسم نیست
چه هر کس که نوزد عشق میدانی که آدم نیست

رسید ایام عید و نیست دل کز یار خرم نیست
چه دانم من جدا زان مه قیامت خاست یا عیدست
بیار خیش اگر چه عید هر کس عالی دارد
نذیم ماه نو لیکن سر دیوانگی دارم
شعشکین سلیبی عید شمر و متش نبودی
مرا با یار امید مبارکبادی هم نیست
که بریدلان عیدی چنین جز روز ماتم نیست
مرا هم با خیال یار خود پروای عالم نیست
که فکر ابروی جانانه هم از ماه نو کم نیست
چه هرگز بچکس را قدرت پاویس او هم نیست

خوش آن عاشق که در بزم وصالش روی و راهی نیست
 بحسرم عاشقی شکر یکنی چندین جفا بر من
 دلم را کسر زلفت پایمال و دم نیسارم زد
 چنان در داده جانا صلاست فتند در عالم
 مکن شکای خدنگی از من بی جان و مان تقصیر
 به صحرای که شریان کرده ام ره دور از آن کاکل
 سبلی را همی پرستی که از من چیست مقصودت

چو آن مدد با من بی اعتبار از حد گذشت
 نادیده یسنداید خط زمر آت رخس
 شادانم کن بیک حرف ای سرفراز بتان
 در قیامت شگفتا دات دهم کان حد است
 صد جفا شگفتی بین از من که بینی یک و من
 جز فتن و ناله و زاری ندارم هیچ کار
 نیست مارا قننه غیر از زنجیر یار ای سلیم

نیست اشک از چشمم پر خنم که بایدم شگرفت
 چشم خود سر شگفته بخون پاک کرد از اشک خون
 عرض جنت کرد ناصح و اله دیدار را
 بلبل کز بوی وصل تهرنی پر حال شد
 ای سلیمی بگذر از جان در طلبخاری دوست
 یاره پاره لعل از کان روی غلطیدن شگرفت
 روی بر پای سنگ لیلی چه مالیدن شگرفت
 یک عاشق خاک کوی دوست بوسیدن شگرفت
 داغ غم در دل نهاد آینه شکل چیدن شگرفت
 جان جفاست آنک راه دوست پویدن شگرفت

هر که با زلف چلیبا عشق ورزیدن شرفت
 و آنک که در شمشین عشق و ارادت نیر کرد
 تا نسیم عشق بر دلهای مشتاقان نزد
 بود چون بلبل دل ما بر شکل وصل حبيب
 تا ابد دوران بکام اوست جام چرخ هم
 چون سلیبی هر که دوز باوه نوشیدن شرفت
 ترک تقی سے کرد و راه بت پرستیدن شرفت
 تیر چرخ و اختر او را هرزه گردیدن شرفت
 در شمشین و فت کی غنچه خندیدن شرفت
 ابر رحمت بر شکل آدم چه بایستن شرفت

شکر کم شود از یار بما لطف و عنایت
 یارب شب بهران چه بلاست که هرگز
 ای ماه سفر کرده که دل بردی و رفتی
 روشن کنم از خاک دلت دیده شکرین
 هرگز سخنی از خط سبوت نشنیدیم
 صد شکر که در خیل سخات بشمارم
 مستی حسی بسر مست شاهی
 و آشکر ز سلیبی نه که جان کرد فدایت
 در آرزوی وصل میریم نهایت
 و وی نکند جز نفس صبح سرایت
 باز آئی که مشتاق جمالیم بنفایت
 شکر بدرد ره شودم نور هدایت
 هر چند که طوطی بود از بهر حکایت
 عاشق نیم ار بشدم از یار شکایت
 و آشکر ز سلیبی نه که جان کرد فدایت

حرف الثا

۷۰

بیاغم عشق جانان گشت باعث	که آسود از یلیاتِ حوادث
بر دسیلی از هر کس جفاست	چرا گفتش قید اُمّ الحسبات
ز آدم تا باین دم بحثِ عشقت	شد آنگه کس از اصلِ مباحث
براهِ عشق منزل بی شمارست	نباشد واحد و اثنی و ثالث
عسم فرهاد و محزون را در ایام	کسی غیر از سلیبی نیست وارث

۷۱

هر زمان بر دلم یارست از اغیار بحث	نیست جارُ اینچنین دایم بکوس یار بحث
روز میدان از زبانِ تیغ باشد بحث ما ^(۱)	کارِ مفلکاست کردن بر سرِ هر کار بحث
حاسدی در غیتم صد حرفِ سرِ گوید دروغ	من نخواهم کرد با آن نوع بد گفتار بحث
ما شستم محزون صفت افتاده در ویرانه	شگه کنم با خود سخن شگه با در و دیوار بحث
ای سلیم از شاهی عالم غرض آوازه ایست	کی بود مارا پی این دینی مردار بحث



۳۵

حرف الحیم

۷۲

سکن کسی تو نبود بختستان محتاج
کافر عشق که در کاکل وزلفت دل بست
جان سرگشته که آشفته سودای تو شد
هر شب از فکر سبز زلف تو در شگوشه غم
نیست آن سر من سودا زده رسوا را
ای خوش آن عاشق درویش که در ملک جنون
خسرو لشکر عشقت سببی امروز
نیست مشتاق تو با روضه رضوان محتاج
نه بجانست معتد نه بایمان محتاج
نیست هرگز بس زلف پریشان محتاج
به مهر نباشم من حیران محتاج
که بود در صف عشق بسامان محتاج
ساخت با درد و غم نیست درمان محتاج
نه بخت نیست معتد نه بخفتن محتاج

۷۳

بلک عشق شرفم ز شرق و غرب خراج
رسیده از کرم عشق دهنم جانی
برای تخت جهان قاپوچینم
بود زهره دریا که تیغ لشکر من
نیسیدم سفین میریا وزیر پسند
بدردمندی و اندوه تو شرفم و دم
سبیم کوه بلا و صود شیشه حرص
نه سپاه غم نیست باکم از لیلج
که هتم زلفت لیم سبب شکر و لاج
مرا که بخت بود تحت فتح و نصرت تاج
زیم بخت عالی هیچ شی محتاج
ز جمله شکر چه نکو حرف میزند بزاج
بلا و درد مرا شو مکن طلیب علاج
نیست چه باشد پیش کوه زجاج

سرست و گر میرود آن سره بره کج
از آتش می روزه برافروخته چون شگل
صد عاشق دل سوخته از خوف و د جان
درهم شده از آه من آن زلف عجب نیست
ای سره روان سوی سلیمه نظری کن
اما مکن از بهر خدا تنه شکر کج

حرف الی

سایا دارد سرگشته حالت دیگر قدح
سکینه عشق و وفای زنده گی دیگرست
زینت ظرف صراحی نیست زلف را بکار
لب بندان میگذرد دادن یار و من
ای سلیمه به که باشد دانا در بنم ما
میزنم صد بوسه از شوق لب او بر قدح

ای خطت مدح عشق را مدح
نستم بی خیال زلف رخت
درد عشقت دواست خسته دلان
دویدم از خستگی جان سوزت
دل بپاره سلیمه را
زخم تیغ غم تو راحت روح
صد در فیض بر دلم مفتوح
بخیاں تو صد هزار مفتوح

ساقی ی شبانه پیار دم صبح
کز سر برد خار و دهد صد فرح بروج
در پیش رند تخته میخانه به زخمت
یکدم که بخت دارد بخوشی به زمر نوح
ز راه شکو که توبه کن از عاشقی وی
زین گونه توبه هست مرا توبه نصوح
بی یاده محبت و نقل لب حبيب
یکدم نیرسد بدل عاشقان قنوج
در شیشه هر چه هست بریزد در قنوج
کلید برون بدو سلیم از سحاب یوح

ای ز سر تا بقدم حسن تو موزون و ملج
خال رخسار ترا بر من تابان ترج
بیت بس که کشم لعل بر رشتۀ اشک
روز و شب دیده زدیگر تو بود در تسج
دارم از باد شکایت که من محروم را
یک خبر هرگز از آن زلف نیامد صبح
دل و جانم همه پر زخم ستم شد لیکن
چون بشمیر تو شد این همه نمود قج
خواهت بوسه زخم بر کف پا بختار
بر سلیبی مکن ای شوخ چنین ظلم صرح



حرف النخ

۷۹

مستند چشم یار آمد ز خواب سرخ	خوی کرده روی گشته ز تاب شراب سرخ
بگذشت تهرش ز دل پاره پاره ام	وز سوز سینه گشت چو سیخ کباب سرخ
رنگ مه از سپهر چو که زرد میشود	شکاهی که میشود رخ او از عتاب سرخ
روز و دیم تنگ که چو پرده سخن زمین	شکردم ز انفعال بوقت جواب سرخ
رویش زباده سرخ شود همچو شکل زمل	آر که مدام در شققت آفتاب سرخ
پر خون نگوست دیده یاقوت یار من	زیباست در قهق چو نمایه شراب سرخ
اکثر بخون چشم سلیم بلا گشت	اوراق شعرا که بود در کتب سرخ

۸۰

بی سر زلف تو شد رشته جانم نخ	که رود از مژدها افکد روانم نخ
تغ پر خون را دی زبان کردم پاک	قیمه شردید لب و گشت زبانم نخ
رسمان بر پلاسی شکت از رسندی	از رنگ دیده پسایی بر سامم نخ
جز رنگ و پی زتم هیچ نماده وان هم	شده از حسرت ای سرو روانم نخ
تار جارا بر زلف تو خواهم پیوست	چون میلی شب وصل از بتوانم نخ

۳۹

حرف الدال

۸۱

دل که از عشق تو شیدا شده شیدا تر باد
بر سر کوی غم آشفته و رسوا تر باد
سرود هفت که از رسته شکی زبانی
دبدم تازه تر و خوشتر و زبتر باد
چشم شوخت بفن مگر اگر سگشت مرا
بفن عشو شکر زبک و دانتر باد
من اگر خاک شدم در ره غم روز بروز
سند و مرتبه حسن تو اعلا تر باد
گرچه غم بر تو بسید هیبت سلیم
بیش ازین و به ازین نیز مینا تر باد

۸۲

راز عشق بین که چون از دیده ام بیرون نهاد
نیمت پیش مردمان بر چشم خود هم اعتماد
غیر من نه نس ندارد درد من هم غیر او
من زغم شادانم و غم هم بمن بودست شاد
وصل او دیدن خیال دور ازو بودن محال
چون کنم یا رب من آشفته حال نامراد
سگر راه درد و حناک آستان عاشقی
به زجاج و تخت یکاذهس و ملک کعباد
چون زهر تیرش بحبان من حیاتی میرسد
بر سیمی به که شکستید و شکر شصت شهاد

۸۳

آن خسرو خبان که مرا گشت زبنداد
بازم بکمر خنده شیرین دل و جان داد
آن پادشاه کشور حسن از شکدم زار
پیش که برم آه و فغان از که کنم داد
ای کاشک گیرد نفسم تا یکی از من
آید عیس شد که منریاد ز منریاد
هر چند لبعت از تو وزین بنده وفا بود
تا بود چنان بود و تا باد چنان باد
مبنون اگر اشعار سلیمی بشنیده
فی الجمله از درین وفا یافتی ارشاد

۴۰

نینوا هم که ابرویت مرا بد نظر شگردد
 بدایع دوریت خوش حال باشم چون ترا بینم
 نظر چون افکند سوی رخت درویش در شمی
 چه میدانی تو ای لیلی صفت حال اسیر را
 نینوا هم نم سر در پادشاهان ز غم لیکن
 کیم من تا تو یاد آری مرا بس دولت آیم^(۱)
 چه یاد آرم که غیری میبرد نام تو از غیرت
 درین حسرت سلیبی جان بلب آورده ام باشد

سرم بر آستان دوست سگر پامال شیکرد
 بکوی خود مرا آشفته دید آن عریک شگفت
 بزیر آسیای چرخ آنگه نیستم از غم
 بل سگر صد سخن دادم مرا ای مه چه حالت این
 بتیر غمزه ات مرغ دلم را ماضی بسمل
 چه میپوشی می من از سلیبی روی چون خورشید

می من که رخ غاید ز جهان نظاره بارد
 سرم ز چرخ بارد غم و درد بی رخ لیک
 شکل ارغوان دهد بار و شراره آه آن دم^(۲)
 بگرستی و کردی سر کوه پاره فرهاد
 چه کند سلیم چشمت چه غنای آب و خون هم

خزان کاذب چمنها بر گشای زرد میبارد
 هر آن شگردی که از خاک شهیدان وفا خیزد
 بسوی قبر محزون میروم تا رحمتی خواهم
 دلم خون میشود از رشک هر که آن کان ابرو
 شده دود دلم بر آسمان و ابر عزم شکست
 بسایه قد جانان در چمنها سبزه میروید
 براسه ناوک ابرو کانی کز وفا جان داد
 شمار فتیر فسر هاد بلا پرورد میبارد
 بلا و محنت و آشفتگی زان شگرو میبارد
 که باران وفا بر تربت آن مرد میبارد
 خدایت غمزه بر جان ستم پرورد میبارد
 که افک ککب از گردون باد سرد میبارد
 زانگی کز دو چشم عاشقان فرد میبارد
 مجلسها ز اشبار سیلی درد میبارد

آنک از بر تی نعل در آتش دارد
 مرده بادا بریقان عزم عشق که یار
 شکر چه عاشق زغم یار پریشان حالست
 ناوک عشق بر پایی رسد از چشم بخار
 اسی سیلی بجهان پاک نظر باش چه مد
 قصد عشق برایش خیر خوش دارد
 قصد جان و دل عشاق بلاکش دارد
 زلف او نیز ازین حال شوش دارد
 عاشق از سینه پر زخم چه ترکش دارد
 عاشق آست که او خاطر بی غش دارد

دلم پر داغ حسرت شگشت از خالی که او دارد
 در آن زلف پریشان جان میکنم که در بندش
 دلم با دیده شریان که عشقش میکند ظاهر
 کند قول وفا زلفش و زو جز کافری نماید
 چه گویم وصف حسن و زلف و روی آن بت رعنا
 مبادا هیچ کافرا چنین حالی که او دارد
 بنسیر از دل نمیداند کس احوالی که او دارد
 نخواهد زنده ماند این نوع افغالی که او دارد
 نه از دینست این اوضاع و احوالی که او دارد
 ندیده جز سیلی پیکس حالی که او دارد

روی تو دل چون بید شد نخل و جان سپرد
داد بجزار عشق بر رخت آب و رنگ
جسم ضعیف از کثمت پیش شکست عیب نیست
بهر زانکس حساب میطلبه هر شبی
یار چه ساقی شود عاشق یک رنگ نیست
سخت سلیبی زغم و ده که ز خاک درت

بر سر کوسه وفا مرد چه مردانه مرد
دیده جانم که دوش دامن پر خون خرد
نزد سلیمان چه مور دامن فلج نیز برد
کز ازل این لعلها بر تو بر ما شرد
هر که بصر اسع عشق موی سرشرا شرد
هر که می صاف را باز شناسد زرد^(۱)
بر قیامت ز خویش سر ما چشی نبرد

باز یاد وصل جانان آتش دل تیز کرد
شد سر ماه زیادت شد مرا دیوانگی
نیست خطا بر عارض جانان که بر این حد^(۲)
باستان دوست دشب میل صحبت داشت دل
شب که غرق بحر غم شگردیم از شرداب چشم
دم کن ای جوهر بر دل و جان سلیم

عشق سگرمایون بلیک جان بلا انگیز کرد
وز می تو بر قسطنچین خنجر تیز کرد
ز لعلها بر روسته از سر غمیز کرد
رفت و بر تخته جان خدش دست آویز کرد
موج^(۳) از من شد شگر زبان بحر هم پدید کرد
اینگت از بر شفاعت چشمرا خوریز کرد

رشته های جان خود را ساخت بخون سرخ وزرد
عشق باز از راه هستی سر نمادی در عدم
چون نهادم بر تن پر زخم سنگ بهر دوست
نچو اش خون دل من بود جانم بلبش
با دل پر خون شدم پیش سخنان جان بکفت
بس که از سوزش تنم خاکستری شد سر بر
در زکوسه درد افتادی بلیک سلطنت

تا بر اسه خنده لیلی پلاسه نقش کرد
شگر نبوده در مقام عشق بازه پای مرد
کردم از انگشت پر شکره بلوح لاجورد
لاله در دشت اثر شکفت و شگر در باغ ورد
و ده که آن بدقول بر حال دلم رچی نکرد
هست بهمن شگر خاک سر کشم شگر آه سرد
اسه سلیبی چند مینالی خدا تقدیر کرد

یار پشید براس دل امید چه کرد
 با که شکویم غم دل کان صم کافیش
 برد زلف کیش از من دل و کاکل بر گشت
 دل زانده بحبان آمده چنان شکست
 کرد دیوانگی باز که آن مه رنجید
 داد محبتون بغم عشق دل و جان لیکن
 صنع چون نقطه دهر دهن یار نوشت
 شیخ صنان تو چه دانی که مغروری زهد
 از سبلی برد عشق خبر کم پرسید
 چون باغسار موافق شد و با یار چه کرد
 سر بر عنبر زد و با دل افکار چه کرد
 ده که روز سیه و سخت شکویند چه کرد
 چاره خویش ندانست بست چاره چه کرد
 عاشق بی سر و پادشاه که دگر بار چه کرد
 لائق دوست شکوید که ایشار چه کرد
 کس چه داند که بر آن دانه پرگار چه کرد
 از چه تسبیح بگفتد و زمار چه کرد
 دل چه خون گشت پیرید که دمار چه کرد

ولا زهستی خود شکر سفر توانی کرد
 زمشه های ندیش برده با یلی
 هزار بار کند شکر حبيب عرض جمال
 من آن زمان بتو ای جان بدوستی رنم
 تبار کن دل و جارا عظیم در ده دوست
 بگو که مهر و محبت گذر توانی کرد
 اگر شکوید چشش خبر توانی کرد
 نه عاشقی تو اگر یک نظر توانی کرد
 که دوست را زود دوستر توانی کرد
 ترا بست اگر این قدر توانی کرد

خلعت برف که دریده سر برون آورد
 اگر چه دفتر خوی بنام یوسف شد
 بیا که جانب بستان رویم وی نوشیم
 ز قدر گشت ما باز زنده ساخت لب
 بحسب عاکی من ناکت چه شد همان
 بیاد رو که تو اسلم ز جویبار مرده
 چنان فتد سبلی بودی عشقت
 برای گشتن جمعی^{۱۱} خطی بخون آورد
 حساب دل خطا سرت از خون آورد
 که لاله باز بکف جسم لعل شون آورد
 بین که جان مرا چون پرد و چون آورد
 ز دوستی دل زاروش بجان درون آورد
 بجای که شل همه پر کاله های خون آورد
 که هیچ نوع نیارد کش برون آورد

هر که او تیر فراقت دل پر غم خورد
نه دگر شربت بهران نه دگر^(۱) مرهم خورد
بود با فکر سر زلف توام خلوت و دوش
ناگه از پرتو مه مجلس ما برهم خورد
کام هر کس که بزهر عشم و حسرت آلود
لقد عیش در ایام برضبت کم خورد
بحریم حرم عشق تو جان تازه یافت^(۲)
دل دیوانه چه غمها که زنا محرم خورد
همه از عالم فانیست سببی غم من
من نه آن نوع کسی ام که غم عالم خورد

محبون اشی که لاف و فاشقانه زد
هر جا که یار بوسه بر آن آستانه زد
عاشق که خاک شد بر دوش عشق عاقبت
از قدر و جاه پاسک بفرق زمانه زد
پرتو فشند بر دل من نور عشق دوست
کز سینه شعله چون مه و مهمل زمانه زد
دس تیر زد بسینه غیر و من حزن
مردم ز رشک شکر چه در اول مرا نه زد
مینواست دل زده زدن سوی زلف او
چشمش بسیر راه و سس اندر میانه زد
در حار غصه ماند مرا رشتها سس جان^(۳)
گیسو سس مشک بار چه ولدار شده زد
از فتنه چون کان بعلک زد خدشک آه
آهنه سلیم تیر بلا بر نشانه زد

آن تندخو ز زلف بدل تازیانه زد
جان از فراق سوخت که بر من چرانه زد
خورشید طالب رخ ماهیست چون صبا
کز روی مهر بوسه بر آن آستانه زد
پر نور جان آنگه ز طور کمال عشق
موسی صفت بحال برائے ترانه زد^(۴)
صوفی ممکن فزون لبش شگوش زانک او
راه هزار ایل و راع زین فسانه زد
از خان و مان شکو سببی سخن که او
اول بخود زد آتش و آنگه بخت نه زد

همه کسرا فراق دلبان سپهر سوزد
 چه جای جان و تن آزا که سوز عشق شد حاصل
 چنانم سوخت عشق دوست کاش یاره^(۱) شد جانم
 چه افتان میکنی صوفی که سوز عشق دارم من
 خشمم شکر سوزدم صد بار روزی آتش هجران
 ندانستم چه قدر وصل میسوزم^(۲) اکنون چون شمع
 سلیبی راست از بحر و بر شای همین کز عشق
 من دیوانه را وصل جوانان بیشتر سوزد
 که جبرئیل امیرا در هوای عشق پر سوزد
 خوش آن عاشق که سوزد لایچمین و بنهر سوزد
 کزین آتش که من دارم ترا زو یک شر سوزد
 که وصلش زنده سازد بازم و بار^(۳) دگر سوزد
 برو اسے غم مرا بگذار تا هجران بتر سوزد
 شکی با دیده شریان و شک با چشم تر سوزد

شکر شمع تیر جنان تته مرا بسوزد
 روز وصال ای کاش پروانه وار سوزم
 زین رشک سوزدم جان کان شوخ جو پیشه
 حق کسرم بگذارد بر جاسے من برایش
 رقصم سلیم چون نور^(۴) در آتش محبت
 کوی شوم زبکان هر شک مرا بسوزد
 غم بی رخسار بساوا ناگه مرا بسوزد
 آتش زند بنیرے و آنگه مرا بسوزد
 نبوده روا که قدش پیره مرا بسوزد
 کز زده شکی به است این کان مه مرا بسوزد

بجنون دشت و شعله ویرانه میرسد
 دارند جمع منچکان کاسه با بکفت
 شکر نامه وفا رسد و شکر پیام جو
 دلرا زبسان عزیز تر آید هزار بار
 دور از لبش همیشه سبلی زار را
 طفلان شده مرده که دیوانه میرسد
 کاشوب در وقت میخانه میرسد
 مارا خشت هر چه زبانه میرسد
 تیری کز آن دوزخیں مستانه میرسد
 سنگ بلا بساغر و پمانه میرسد

۱۰۲

بجورم خواستی کشتن رقیب از وصل خوشدل شد
سلامت در کنار آمد دل از چنبدین بلا در عشق
نیدانم چه سحرست ای سحر قد زلف روترا
می نو از کس شکر لاف زد با طاق ابرویت
بیر غمزه ای آفت^(۱) چرا چنبدین دهی سهم^(۲)
نیخواهم من این دولت که غیری نیز داخل شد
چه فسخ تیغ تیرت شگردن جازا حمل شد
که عاقل دید بخون گشت و بخون دید عاقل شد
بجز روزدی و بخت ازین لافش چه حاصل شد
سببی از عنایت چون بقتل خویش قائل شد

۱۰۳

دل شب در غم آن شکیبوی غمخیزان شکر شد
عجب روزوشی دارم که از دود دل در شمع
بن غم آهکارا دست بهبران در کمر آورد
زصال خویش حرفی خواستم ظاهر کنم ناگه
بجای عشق یارم کشت و کس عالم نمیرسد
زیر او بجز یارک دلا با خویش دشمن باش
سلیم از دل توان در کوی آن مه ساخت صد خانه
بخت و ظالم شمع و سپهر اختران شکر شد
فسر شد آفتاب و شعل مه ز آسمان شکر شد
سخرت آنکه سکنه عیش و شادی از میان شکر شد
رازد آه دردم از دل و حرف از دهان شکر شد
شکر رسم وفا و مهر بانے از جهان شکر شد
که آئین محبت از میان دوستان شکر شد
ز بس کاذب سر کوش دل پنهان و مان شکر شد

۱۰۴

شکر من نه حیران توام این دیده شریان از چه شد
در نیمه مایل که جان سازم تبار ناوکت
بر کاکل اربستی شکر جان از چه دارند اهل حال^(۳)
شکر ماه دارد نور تو روز از چه کم پیدا شود
بر سببی شگفت یار خواهم لباس عیش برد
در بسته زلفت نسیم عالم پریشان از چه شد
خواب دل در سینه ام الماس پیکان از چه شد
در سبب شکر شده زرخ دل ارزان از چه شد
در با تو میبازد پر سر خود شو که پنهان از چه شد
باین همه حشمت که اوست یارب پشیمان از چه شد

۱۰۵

عید این نوع گذشت دل من شاد شد جان محنت زده از بند غم آزاد نشد
تا بسره بدلا پا تسمدم من رند عادت درد دین بادیه بسیار نشد
ماند ناقص سبق عشق ز محبت کورا هم من دلشده صاحب ارشاد نشد
بختر از خسروی ای دل که به عشق شیرین شد غم جز برای دل منهاد نشد
تا ز چشم ابرویت ای شوخ لقا ناز آموخت هیچ شاکرد چه او برتر از استاد نشد
سروقه و شکل رخسار تو تا دید دلم شکل نبوید دے مایل شمشاد نشد
کی سلیمے غم ایام خورد کاندلر عشق جز جبران تو ملک دلش آباد نشد

۱۰۶

شرفتی ملک دل ای مه پنهانی همین باشد طریق دلربائی نیک میدانے همین باشد
چو زلف خود ز دوری تا کیم داری پریشان حال ازین پس رحتی فرما پیرشانی همین باشد
سیلانی بحسن امروز خضر خطت از محبت سخن گو کرده خاتم را سیلانی همین باشد
بهرات برآمد جان و دستم ز انتظار وصل عجب شکستم خلاص از غم بآسانی همین باشد
سیلی دل من بر عالم و تخت سلیمان هم شکدای کوسه و دلدایم سلطانی همین باشد

۱۰۷

نکردی یاد از من شیوه یاری همین باشد دلم خون شد زانده تو دلداری همین باشد
ازان دادم برلفت دل که غم خواری بود اورا بصد غم مبتلا کردیش غم خواری همین باشد
سلیمان وار ملک دل شرفتی و کس اشک نه نخل کردی بزر فتن عیاری همین باشد
غالی چون پری دیدار کردی از نظر پنهان هلاکم کردی از غمزه جفاکاری همین باشد
سیلی هستی ما شد حجاب وصل آن دلبر محل شد کین حجاب از پیش برداری همین باشد

۱۰۸

چه زیبا رنگ و رخسارست زبانی همین باشد
پری واد آتی چون مهر از من بگذری پیر^(۱)
مرا رسواسے عالم سگر بهینوای عشق خود
به نوعی که دل بینوایت آن نوع میرقصی^(۲)
سلیبی قصه عشق ترا در کوچه و بازار
قامت خلق دانستند شیدائی همین باشد

۱۰۹

نشان در عاشقی از خویشتن یکشکلی باشد
ز خاک آتاش بررداری روی خود هرگز
رخ خوب ترا نسبت بایه آسمان کردن
کسی که در ره عشقت ند پا از سر اخلاص
سلیبی جان برافشانم روان از شادی دیدار
مرا با آن صنم سگر ساعتی همخانگی باشد

۱۱۰

عاشق آن باشد که جام زهر غم چون من کشد
دل پر از پیکان روده هر دم بکوسے یار آه
آن جناب^(۳) بس که دارد تکرر حسن و دلبری
ای اجل جان مرا بستان بیا دل تا بکی^(۴)
سایه بر زلفش مکن ای روح همچون بحر من
شد شهید غم سلیبی تن پر از پیکان درد
دامن اندر خون و خون دل هم از دامن کشد
زخم خورده ره روده یا این قدر آمن کشد
قصه پابوس کشم دامان پیراهن کشد
شمه جفت شکمی بلا شمه طعنه دشمن کشد
من یکم کان سنبل شکبوسے یار من کشد
آفرین بر هر که تابوتش بین جوشن کشد

۱۱۱

روزِ مجالِ حجبِ او عشمِ بیجام می‌کشد
 روزی که رنم روی او از حالتِ مستی عشق
 بی اعتدالم لیکت او از اعتدالم می‌کشد
 بر پر کبوتر نامه آورد از آن همه دوست
 ای دل و بالم مین که چون مرغی ببالم می‌کشد
 وصلش میخواهم که من با محبتِ دوری خشم
 چون رنم آن روی چه مرکز وی خیالم می‌کشد
 از شرم شگردد متقل آن انفعالم می‌کشد
 سر چون نم در پای او از غیت طبع سلیم

۱۱۲

نه همین اندوه آن آرام جانم می‌کشد
 شکر چه عالم داند و جوری کند زان باک نیست
 چون زنی آرایتم میرنجب آتم می‌کشد
 ز سبک در ملک جنون رسوا شدم نبود غمی^(۱)
 بر تفتل میرند خود را هانم می‌کشد
 از قنن و ناله و فسر یاد جانم ریش شد
 طبعاً انیار و سبب دوستانم می‌کشد
 بعد ازین شگرم زخم در دم منام می‌کشد
 بس که در میخانه دیوانه شکر در سلیم
 عاقبت در شگوشه پیر منام می‌کشد

۱۱۳

فی مرا دوری او نه درد حیران می‌کشد
 چون نباشم کشته تر که که صد ره هر دم
 حال عشقرا نیداند مرا آن می‌کشد
 غم بچشم و غم به ابرو غم به دشمن می‌کشد
 غمش بود عاشق کشتی ابرویش اما مرا
 باله^(۲) اسطراب آن زلف پریشان می‌کشد
 نبودم از چین ابرویش شکایت و چکه
 شگرم شیرینی آن لعل حدان می‌کشد
 ای سلیمی از بغای آن سنی قد باک نیست
 عاشق درویش را طعن رقیبان می‌کشد

۱۱۴

ختم شکر از دو دیده بر آن خاک پاکد
بی حال عشق نیست سملداریه تا چکد
هر گم مرا کشد بجای تا روز حشر
خون دلم ز تخبه آن دلربا چکد
بر من صبا چو بخزد آنگه بکوسه او
افکم پیرت شکی ز نسیم صبا چکد
دود که کز آتش دل من بر هوا رود
ابر که شود وزده همه درد و بلا چکد
شگم سبک از غم و از شریه فراق
ختم زدل جدا رود افکم جدا چکد
افکم برو که زرد هوا دار قد اوست
پاکست قطره که زرو که هوا چکد
هر لحظه از دو لعل لب آید دوست
تا چند اے سلیم بلا بر بلا چکد

۱۱۵

رقیم دل مقیم بر آن آستان ماند
جان ریمه ریدل و بی خان و مان ماند
شگم شد جمله رقیبان هزار شکر
کز یار غم هین بن ناتوان ماند
ای وای جان آنگ ز جانان فاده دور
سکین دله که بنجر از دستان ماند
دردا که نیست با خبر آن شکمین امید
زین مرغ تیر خورده که از آشیان ماند
شگم دوا ای ریش جگر هست چون کنم
با سوزش فراق که در استخوان ماند
شگم شکر دهم سفر از بلای عشق
عشقم زیاده شگست دوا همچنان ماند
افغان ز دوستی که نرسد سلیم را
کز دوستان بکام دل دشمنان ماند

۱۱۶

با که شگم حال دل در اچه حالی هم ماند
وز بتانم در جهان بوی وصالی هم ماند
ماه و سلم در فراق موشی آمد بسر
صبر تا کی دوستان از عمر سالی هم ماند
زان سنگ که شرمسارم سوختم سر تا قدم
روی زردم را امید افکست آبی هم ماند
هر دم ای کافر حیاتی بخش از تیغ مرا
پیر این لب تشنه یا آب زلالی هم ماند
ای سلیبی سوختی خاکستر را باد برد
شکر کاجا از تو یک شکر ملالی هم ماند

۱۱۷

در وصل توام وه که رسیدن گذارند
از دود دل ار بر شوم من بهایت
باد نفسی ماند همین از من تنگی
شکر شده شود پنجه عاشق ز ضعیفی
در بحر فراق که تنگش اجل آمد
در زلف تو سحرست که صاحب نظر ترا
زاده چه زاسرار سلیمی خبرت نیست
زین باده ترا به که چشیدن گذارند

۱۱۸

صد جان بلوح فکر سخن شکر رقم کند
یک دم که نایم سر زلف تو در نظر
روزم چنان چه شب شده از غم که سایه ام
شگونی که هست شعله تیغ زبان من
زان در با غنشت جفا دم من سلیم
آن لب یک سخن هم را شتم کند
یارب خدا ز عمر من آن لحظه کم کند
ز دیک شد که از من دیوانه رم کند
آتم که پاسک لوح و قلم را قلم کند
بگذار تا همیشه جفا و ستم کند

۱۱۹

حکم خدائت حب درون سینۀ چاکم کند
تا بسوزد بارها عشق توام خواهم که مرگ
دشمن جفا نم بود آن پیرویت تا بشهر
بعد من هر کس که او از عشق دارد بهره
هر زمان دیوانه شردم از پر سر خارده
کاش تقدیر افکند بیرونم از هستی خویش
در خور مژاک شکر بود سلیمی کاش دوست
شکه جمد پر آن برون از پشت و غمناکم کند
خاک راحت سازد و آنگاه خاشاکم کند
کز سجود در شکست شگرد جبین پاکم کند
سجد و شکر خویش از لوح سر خاکم کند
باز خواند یک فسون و صاحب ادراکم کند
تا یکی حیران و سرگردان چه افسانم کند
سرخ روه از رنگ خون چون صید فقرم کند

۱۲۰

عاشقی کز کوس جانان رغبت رقت کند
مرد باید که غایب لعل و شکر غلغله
یار شکر گوید که جان ده یا برو از کوی من
عاشق بچاره شکر خواهد که دوزد چاک دل
از میان تا سیم وزر جوید نخواهد برد سود
ای سلیبی بی میه روی بستان باشد عجب
بهر آن باشد که در شنج لاله مسکن کند
شکر زکوی یار چون کان خاک در دامن کند
عاشق آن باشد که اول برک جان دادن کند
دود گردد آتشش چون رشته در سوزن کند
غنچه را هر چند باد صبح آستان کند
شمع خورشید از شب تاریک را روشن کند

۱۲۱

تا چند ابروان تو ناز و ستم کنند
خوش آن که گشته شگروم و در خون لبس من
آیند عاشقان چه برای زیارت
بنا بست ناز که شان روزگار
همچون سلیم کی روم از کوس عاشقی
باله بگو که فتنه و آشوب کم کنند
اهل مشراق پرده خنجر علم کنند
حرف وفا بلوح مرارم رستم کنند
بعد از عتاب و خشم شکی لطف هم کنند
صد بار پیش پای مرا شکر قلم کنند

۱۲۲

آرا که چون تو لاله رخ در سرا بود
سرو و سن^(۱) بقدر تو ماتید روی تو
باری روا کن از دهن خیش کام من
یا زلفرا قبل که کند قصه خون من
یکدم دلم ز درد تو حلی نمیشود
شکر زانک خون من بخوری از تو طرف نیست
شگونی بصبر چاره کن این درد عشق را
با این کمال دوست که ملاست پیش تو
نام دوام بر بسیبی که صبر به
میلش بیدین شکل و منیل حیرا بود
شکر سرو با سکه و سمن در قب بود
زان پس شگرم بجز برانی روا بود
یا بوسه بود که مرا خنجر بود
من دل ندیده ام که چنین بتلا بود
آن کو غم شما خود اینش سرا بود
آتش بروز عشق صبور که کرا بود
شکر تیر بر نشانه زخم از قضا بود
و بخور عشق را که نطفه بر دوا بود

۱۲۳

در هر سرا که عروشی مهلت بود
نزدیک اهل عشق بشت آن سرا بود
در خانه هر که با صنی گشت نهشین
میلش بباغ و گلشن عالم چرا بود
از بر انگشت قلی ایشار یار نیست
هر دم بحبان خویشتم ماحبسا بود
آن به که خون شود دل و جانش بدور دوست
آزاکه جان و دل نه براسه فدا بود
هستد اگر چه اهل محبت بسی و لے
همین سببی عاشق و رندی کج بود

۱۲۴

کس نیتهم که پیشم منیر آن دلبر بود
ز آنک در خلوت بجهان حالت دیگر بود
چون بود در کج خلوت یار با من نهشین
خواهم آن ساعت که خدشکار ما سفر بود
یار چون باشد شقی و میشد در پناه رفیق
شکر کلیسا باشد از خلد برین بهتر بود
جز بخت آن بست شیرین نیکوید سخن
ای مسلمان چه سازم یار چون کافر بود
همشینان شکر شریزم من ز مجلس عیب نیست
بر تفسیر پر سے خلوت چه نیکوتر بود
خواهم آن ساعت که با او بنشینم در میان
مرغ دل باشد کعب و میضام بحر بود
اے سببی یکت زمان بایار در کج حضور
بستر از قصر سپهر و شمت قصر بود

۱۲۵

خوش آن شب کان پری رو همچو جان در پهلوی من بود
مرا پایوس قصد اما سرش بر زانوی من بود
چه قرق ساعتی کز آفتاب و مه سرم بگذشت
در آن دم کز شرف بالین آن مه بازوی من بود
زهران مرده بودم یکت سخن شفت و شدم زنده
شکر لعل لب آن جروش جان داروی من بود
در آن حالت که شگسوش پریشان بود بر دستم
مشکک چون پاسبان و ماه تابان هندوی من بود
بزلفش شکر رسیدی از سلیم ای دل چه پستی سر
که حسنین کلامائی تو هم از پهلوی من بود

شکفته اکنون غم ما نیست چندان که بود
دوش تا صبح از غمت در ناله و افغان که بود
از سگان خویش میدار که مرا هرگز جدا
فکر کن زین پیش دائم هدم ایشان که بود
همچو شکل بشکفته هر کس از وصلت شادمان
دیده من در مشاقت همچنان شریان که بود
مردمان هر یک طریق عقل پیش آورده اند
عاشق شیدا همان محبون سرگردان که بود
شر چه اے بدخو تو هرگز یاد ناری از سلیم
در دل او هر عشقت هست صد چندان که بود

یار آید بسم مست و خرامان و رَوَد
نارسده بلیم لب بر دم جان و رَوَد
چه بلائی که چو در دامن او آویزم
کف دستم سگزد از ناز بندان و رَوَد
از ملامت کشدم زار که هشیار بَوَد
وز ذقن مگر کند شیوه مستان و رَوَد
من بجان دادن و غلامم که بوسم پیش
رحم نارد بدل خسته بریان و رَوَد
ای سلیمی چه من از گیسوی او در تبسم
کاش باری کند آن سوی پریشان و رَوَد

خواهش بینم چه نبود طاقت دیدن چه سود^(۱)
روز بختم تیره است از دیده روشن چه سود
عشوّه خواهم ز چشم او که در دم جان دهم
نیستش چون شگوشه چشمی بسوی من چه سود
چاک کردن سینه بصر است در عشق بتان
سوز جان باید ترا از چاک پیراهن چه سود
تا بکی از من وفای مینی و جور افزون کنی
نیکوئی کن شاه خوبان از بدی کردن چه سود
صد هزاران شکل اگر آیند پیشم جلوه گر
چون نباشد در نظر آن سرو سیمین تن چه سود
خواهم از پایش بمرنگان خارها بیرون کشم
ورنه بر پای شکش از روئے مالیدن چه سود
عشق سرگردان عالم کرد مارا اے سلیم
ورنه همچون باد هر سو اینچنین شگشتن چه سود

۱۲۹

شکر چه هر دم ز تو ای شوخ جفا میشد
من دلوخته را هر دو فای بیشن شود
از شکت سبزه بر آید می من تا هر روز
هر جان من چاره بلا بیشن شود
تا ترا میش بود ظلم و ستم بر دل من
یا آلی که غم و درد مرا بیشن شود
زان نهیم ره ز یاد من بیره و در
که چه شد زده فرون روی و ریا بیشن شود
ای سلیبی بره عشق غم و درد طلب
عشق کالوده عیشت کجا بیشن شود

۱۳۰

می مرا شب آشک که غم حانه شود
مرا بخود نبسته جان من روانه شود
شکی که او رود و هر دوش نیارم رفت
ز دیده خون دلم در پیش روانه شود
بود که پای شکش هر شکی توان بوسید
خوش آن دی که سرم خاک آسائه شود
به دست شگفتن راز خود ابره بی ایدست
از ان بست که میش کمان فسانه شود
چه باشد از کشت از بر قتل من شمشیر
که بر دیدن روشش دی بهانه شود
چنین ملاحت حسن ای پری و شا که تراست
کسی ز عشق تو بخون صفت چرانه شود
ناله شکر چه یز استخوان ز جسم سلیم
چه دولتی که حدنیک ترانشه شود

۱۳۱

بی لب یکدم مرا هر جا که مسنزل میشود
افک میرزم که لعل از خاک حاصل میشود
در غمت جان میدهم ای عمر بگذر از سرم
در نیلای کار من بسیار مشکل میشود
هیچ من پروانه بخون نیست از شمع رخت
دود از آن در گردن جانم سلاسل میشود
شام هجر البته مسنزل در دل من میکند
هر بلا کز چرخ گرفتار نازل میشود
چند میگوئی سلیبی را که دل بر گن زمین
از تو دل بر کندن ای رعناکرا دل میشود

۱۳۲

آه این چه شکوهست بصد قهر غم آلود
 این ناز چه نازست چه لطف ستم آلود
 شکر جنگ کنی بامن و شکر صلح باغیار
 تا چند چنین جور و بھاسے کرم آلود
 دروا که شده شمع رخت از خط مشکین
 همچون علم آه اسیر الم آلود
 فی زده ام از بهر تو ای شوخ نه مرده
 فسر یاد ازین نوع وجود عدم آلود
 صد ره چه سلیبی سوی او نمده نوشتم
 نوشت غبار سے میاض رستم آلود

۱۳۳

سیر عشق تو چو حق با دل آگاه ده
 دل چه سان غیر تو در خاطر خود راه ده
 من رخ خوب تو خواهم ز ساطع کونین
 زانک بازده عشقت نه بخود شاه ده
 کرد تیر تو دلم را بسیای شدان
 چون کسی که خیر راه بگمراه ده
 شکر ده ماه بهر خبر از منزل دوست
 کنسی باور ازو زانک باخواه ده
 ای دل از غیر بویاری و از خشم ترس
 دولت و سلطنت آست که الله ده
 هرگز از بخت بخت که شایه منی
 شاهی مصر یوسف زنگ چاه ده
 بر جهان دل منه ای جان و مشو دور زدوست
 چون سلیبی اگر ت صد حشم و جبه ده

۱۳۴

آن تند خو مراد محبتان نمیده
 بر مراد تا ندی جان نمیده
 رخسار یار شکستن خنست لیک صنع
 آن رنگ و بو بهر شکل بستان نمیده
 دشمن تلخ از آن لب شیرین خنست لیک
 شکل بکایتست که آسان نمیده
 درد مرا طیب مکن بعد ازین دوا
 عشق چه درد عشق بدمان نمیده
 سنگ و سفال میکده رندی که مست شد
 و الله بستج و تخت ملیحان نمیده
 دلمان وصل یار بخود کی توان گرفت
 دولت بجز حضرت یزدان نمیده
 هرگز سلیبی عالم رند سے و عاشقی
 از عارفی ملکیت خافتان نمیده

۱۳۵

در گردن جان زان مو زمار چه خوب آید
تن از سپهر بهر آن هرگز که شود ویران
یک بوسه شیرینم چون یار دهد وعده
این سان که بجا دیدن رسمت غریبارا
چون ششم کنه دلبر در غایت زاریها
دائم که میسر نیست هرگز زلبش بوسه
شکر سوی سلیبی دوست سازد قدی رنج
لیکن چه کند شکلی اقرار چه خوب آید
از چشم شکر بارش ایشار چه خوب آید

۱۳۶

در نیمه چو آن سرو شکل اندام در آید
چون عمر رود هر دم و ناید بسرمین
مردم ز شب بهر خدایا سببی کن
از خود جرم نیست مزن طعنه بر آتم
بدا ز عین عشق تو محروم سببی
صد پاره کنم پرده جان تا بدر آید
عمر که چنینت هست از بر آید
کز برج شرف کوکب امید بر آید
کین آه جگر سوز ز دل بجنس بر آید
بیشتر شورش نمک جهان در نظر آید

۱۳۷

کس نیست که در شام فراقم بر آید
صبحی که نیمه^(۱) رخ آن ماه دل افروز
عین کشت مرا یک شوم زنده جاوید
خواهم که پرسیدن دردم رسد آن شوخ
تا چند کشم غمت^(۲) جان با تن مجروح
چند آنک بدفع عینم دل میش بکوشم
تکلیفت سلیم آن صنم این به که بصد درد
هر دم بسرم درد و بلا که دگر آید
سوز دلم از رشتک چو خورشید بر آید
شکر ناهم از شدی جان خبر آید
از در من دلسوز را درد در آید
ای کاش که جان زین تن مجروح بر آید
عینم بر دل انگار حزن بیشتر آید
بر سنگ ملامت سرم من زین بر آید

۱۳۸

چه خوش دی که زختم آن بکار باز آید نمان شود چه پر سے آشکار باز آید
فتاده بر سر دلم چه صید جان بر لب در اقطار که از شکار باز آید
چه از فراق بزم دگر شوم زنده شرم جیب بروی مزار باز آید
خران رسید مکن عنایب ناله دگر چه رفت شکل که بوقت بهار باز آید
دل سلیم که خون شد پیام وصلش ده بود که باز دلش بر فترار باز آید

۱۳۹

دلم ز خود برود آن پر سے چه پیش آید تنافلی چه کند اندک به خویش آید
چه عقریست به زلف او که بر جانم از او بر سر من صد هزار نیش آید
پیش عشق که ایمان و کفر یکسانست کسی بذهب عشق تو از چه کیش آید
برو مندی خود خوش دلم که در ره عشق بلا و غم بدل درد مندی پیش آید
سوی رقیب مبین بر سلیم رحمت کن چه بر دوت بدل خون چکان و ریش آید

۱۴۰

عالم تب شد از غم احوال من پرسید یاران محل یاریست از حال من پرسید
از یکی بجانم بی یار اسے رقیان شکر هست در زمانه اشال من پرسید
اہل گنہ چه سوزند و آتش غم او من ہم شکر و شادمانی من پرسید
میختم از دہانش شکر گشته جان خود را سر زد خطش کہ حالش از خال^(۱) من پرسید
حال سلیم یاران دیدی بی رخش چیست احوال یار را ہم ز احوال من پرسید

حرف الراء

۱۴۱

ای زده در جان خلق از روی چون گلزار مار
کم مکن شکای ز عاشق ای می بدمه^(۱) مر
کام جانرا کی رسد زان لعل چون یاقوت قوت
میرد خال لب زان طره شبرنگ رنگ
بر سلیمه نایت اسے کافر بر رم رم
عاشقارا از فساحت در جگر صد خار خار
شکر چه چشت نیست با اهل وفا بسیار یار
تا کند خطت بنجر عنبره مکار کار
چشم مسترا پیا پس حسن خود دیدار دار
چند شکرید در غم عشق تو مسکین زار زار

۱۴۲

آنک هست از رنگ روی او شکل و گلزار زار
بس نبود اینم که میرد چشم شوش چنگ چنگ
عارض آن سورا همین شکل از مل رنگ رنگ
لعل جانفش در و شکل قند خوبی شنگ شنگ
مطربا در بزم ما اشب منه از چنگ چنگ
چند بر جانم ند از زلف عنبر بار بار
کاکلی هم کرده بر پیشانی خود تار تار
وز عنم و حرمت مرا در جان و دل صد خار خار
خط او با او رموز دلبره بسیار یار
اسے سلیی باده نوش و دیده بر دیدار دار

۱۴۳

شکر طعن خلق و شکر بلا شکر جنای یار
کس هیچ من بباد بکوی عدم هلاک
عمری عجب مرا که بود از بلای عشق
با چشم خون نشان چو شدم خاک راه هجر
نی صبر وصل دارم و فی طاقت فراق
غیر از غمت نداشتم اسه شوخ همدی
از بین ابرویش چه شکایت کنی سلیم
بیر از شکرش ام من ازین روز و روزگار
نی جان و دل نه دلبه و فی صبر و فی قرار
عیشم بزم حسرت و وصلم در انتظار
روید شکیبای درد و غم از سر مرار
حیران باده ام من مجروح حاکسار
او هم نمیکند بسم این زمان گذار
مارا چه کشت شونی آن چشم پر غار

۱۴۴

کس هیچ من بباد بعالم جدا زیار
من چون وفا و مهر زیرش طمع کنم
دائم بخوشتن بودم مرجای عشق
بس دوتم همین که خیالم نمیکند
میرم سلیم تا شکش از شتم ره
شکر دیده مبتلا بخود و در بلا زیار
دلرا چه نیست هیچ امید وفا زیار
در فکر این که کی شوم مرجای زیار
شکر شکیبایی و برای خدا زیار
تا چند بشوم سخن ماجرای زیار

۱۴۵

روز و شب شکر در کویت زمین پشنگتر
نیست حاله چون من و دل در بلا مردانه
بس که دور از آستان یار شریک در فراق
بر سرم زین سان که هر دم ابرویت قناترست
چون سلیم شکر خور سوخت بر شمع رخت
زان من دیوانه باشم هر زمان دیوانه تر
او بسم مردانه و من هم از مردانه تر
دائم از احکم بود دیوار و بام و خانه تر
بر خنم باد چشمت و بسم مستانه تر
بدهنوز از شکر حسرت پر پروانه تر

شد آخر عمر من در دشت بهر آن شد آخر
 دل صدمه دارم شکر شد شرار آتش و وزخ
 ز جان پیکان آن ابرو کان کم شد روان من^(۲)
 نمان گشت آن پری فریاد مشتاقان زیادت شد
 ز شرم چشم او بودم بقصد نشستن خود گشت
 سلیم از دیده چندین لعل ایثار رهش کردم
 ز جانم این غم و اندوه پیمایان شد آخر
 مرو ای مرگ یک ساعت که کار جان شد آخر
 شکره از درد^(۳) من نمک شود تا درمان شد آخر
 شکل اندر پرده رفت و ناله مرغان شد آخر
 جگر پیش آر مارا ناوک پیکان شد آخر
 کنوزم شوهر و یاقوت از دامن شد آخر

شد امشب ناله ایل و فاد که او آخر
 بر شک دیدنش اول سیمیش سازم از گریه
 اگر شد استخوانم نرم از سنگ جفا شدم
 اگر چه بوس زلفش جان ایل عشق را برود
 باده رویش اسه خورشید تا کی دعوی خوبی
 دلا تا چند از جان سلیمی داد میخواستی
 من و این غم که خواهم دید یا رب روی او آخر
 اگر دانم که خواهد دید چشم سوی او آخر
 بایستی که خواهم گشت خاک کوی او آخر
 خوش آن عاشق که گردد زنده دل از بوی او آخر
 سخن بشنو که خواهی شرم کرد از روی او آخر
 مکن این نوع روزی بوده در پهلوی او آخر

دل چون کند سلسله سوی او نظر
 این بس مرا که هست امانت بل غمش
 از رشک میشود دل پر درد من کباب
 صد تیر غمزه باشدش اندر کان کین
 هرگز دل سلیم مباد از بلا خلاص
 زان رو که شرم میکند از روی او نظر
 باشد خیانت آنک کتم سوی او نظر
 شکر غیر میکند بسک کوی او نظر
 کس چون کند چشم و بادی او نظر
 کاندر بلا افتاده ز بهلو او نظر

۱۴۹

چند سوز ز فراقت بدل پاره بگر
خون شد از حریت دیدار تو یکباره بگر
شده آن نوع کتار از ستم هر که هست
پاره خوابان ز دل خسته بچهره بگر
بان خشک شکسته ایچ همان سازم
چو ازین عکده با اشک شد آواره بگر
با غم دل عجب از صبر تواند کردن
شکر شود هیچ دل سخت تو از خاره بگر
سگشت دل آتش و خاشاک تن لاغر من
شد کباب غم خوابان ستمکاره بگر
ای سلیبی سوخته آن ماه لقا چون بینم
زان که میسوزم از دل شکر نظاره بگر

۱۵۰

سگشت چشم کافرش غارت غیر ایمان دگر
فستنا افشاند در دین مسلمان دگر
چون به صلم زده سگردانید محو او شدم
باز پنهان شد که مرد این واله و حیران دگر
تیغ قدر او دل پرواغ و دردمرا شکافت
غنیه شکر از غم از عیش شد تندان دگر
ایچنین کز شربت غم زده شکسته اهل عشق
کافرم شکر زده ماند بیغش یک جان دگر
آن لب شیرین ز من هم تیغ و هم آورده شد
بود دشنام تو لطف ای خیره خوابان دگر
شکر چه کردی قد بخار که آسان جان دهم
کز تو این جان کنین مشکل شود آسان دگر
جان ده هر کس چشد جام از کیف ساقی درد
لیک یارب ز رخ این شربت مکن ارزان دگر
ای فلک بیرون رو از میدان که دور از کوی
خاتم آتش زد ز آه اشب درین میدان دگر
مثل مجنون بیدلان هستند اما چون سلیم
بس عجب باشد اگر پیدا کند دوران دگر

۱۵۱

روی تراست هر نفسی طلعتی دگر
هر لحظه^(۱) لعل دگر و حسی دگر
هر تیر غمزه کز^(۲) تو رسد بر دل کتار
د سینه حزن دهم لذت دگر
آینه جمال تو اسع صانع لایزال
هر دم غایم بنظر صورت دگر
مارا نشاء و شد دی عالم غمت و درد
باشد فتادهای ترا عشقی دگر
هستم غلام یار شک خویشتن خادم
این هم بود سلیم مرا دوستی دگر

۱۵۲

ای غمت هر دم برای ایل دل بندی دگر
 راست ناید وصف گیسوت بهشمای دراز
 هر زمان صد نکته شیرین که از جان خوشترست
 کرده سوگند یاد ای جان که خواهم گسست
 پرده چشمم پر از غنست بر یاد لبست
 آفتاب عالمی سحر داشتی غیرت فلک
 ای سیمی کرد رسوا غمزه چشمش ترا
 هر رکت جزا میکان تو پیوندی دگر
 بر هر سو سحر کند فکر سے خودمندی دگر
 زیر لب داری و با هر یک فکر خندی دگر
 تا گسست باور دلم باند سوگندی دگر
 زانک نبود پیش ازینم میتو شکفتندی دگر
 ساحتی روشن برویت مهربانی دگر
 خیر تا از فتنه بگریزم یکچندی دگر

۱۵۳

ای دیده ممکن شریه آن روی چه بهشکر
 از غنچه زلف او در خط شوق زینار
 در بزم وصال ای ماه غافل مشو از عاشق
 دل رو زخمت پیچید و آنکه برهت سر باخت
 افتاده سلیبی زار در پای سحر کوشش
 وی دل شکر از قتل پشیمان سیه بشکر
 گردن برین بسته پا بر سبزه بشکر
 وز چشم به ارتری شکر مستشک و شکر بشکر
 آن نوع سیه روی وین عذر شکر بشکر
 او میرود و سر خوش کج کرده کله بشکر

۱۵۴

براسه دیدن آن مه کنم هر دم فن دیگر
 شرم صد چشم باشد شب سفیدش میکند شریه
 دی هر جا کنم منزل زوددم خلق میناند
 بشک آه زمین روی زمین و چرخ از آه
 نیارد دوختن چاک دلم را رشته تدبیر
 تسلی میدهم دلرا بدگر مادر خسار سے
 سلیبی شریه تا بروم زلمش کلام دل مردم
 چه ناگه بنفش حسرت برم بر دیدن دیگر
 کجا پیدا کنم هر روز چشم روشن دیگر
 از آن هر شب کنم مسکن کج شگفتی دیگر
 غلذ اکنون بغیر از شور شگم مسکن دیگر
 اگر بر تن شود هر تار مویم سوزن دیگر
 که هر دم میکنم وصف رخ سیمین تن دیگر
 چنین اسے کاش باشد هر زمان مردن دیگر

تا دید دل بر قن آن مه شزار عمر در دست خود نذیر و شکر اختیار عمر
تا چند خار خار فراق بود بجان ای عارض تو باغ دل و نوبهار عمر
بر روی هیچ ماه پریشان مباد زلف دور قمر شدت مکن تار و مار عمر
خواهم بر روزگار جوانی خرم غمت و آنکه کنم بعالم پیر و شمار عمر
اسب وصال دوست غنیمت شمر سلیم زان رو که زود نیکدرد روزگار عمر

هر کسی در فکر عیشی و عاشقی و شکر در دل من این که چون رنم رخ آن سیمبر
خیش را هر جا تاشایست آنجا امکنم باشد آید وز غلط بر من هم اندازد نظر
شکر مرادش سیم اشک و چهره زرد منست جان و دل با دافدا که او چه جای سیم و زر
طاقم چون نیست بیستم که رسوا می شوم میکنم یکچند روز از شیر او عزم مسخر
وصل شکر بنده سلیبی در طریق عاشقی خوش بود آن هم که از حال دلت یابد خبر

بهر خورشید رخ خوب تو اسے رشک قر مجید چشم کواکب همه شب تا سحر
بهر چون نیست ای در کزان زلف سیه حکم شده چشم مرا در شب تاریک نظر
خال رخسار تو هرگز تقلید چه عجب در شمع مه و خورک بنماید اختر
ای پری از من محبون خیر خویش پرس من بیصبر و مکن را چه زخود نیست خبر
شکر چه صد بار سلیبی بد جان روزی بوسه وصل تو بد زلفشیش روز و شکر

حرف الزا

۱۵۸

آیم چه بجا کج سر کوی تو بسر باز معلوم تو شرد که منم عاشق سر باز
هر کس که در آینه روت بصفا دید صد رحمت حق باد بران ریز نظر باز
یکره برسم آتس و کار قناعت شکر بر سرم آتی بکرم بار دگر باز
چون شد غم عشق تو با بهره جانی کردیم به عشق غمت از شد سفر باز
آنکه بر عشق فرو شد چه سببی زو هیچ خردمند نیلورد خبر باز

۱۵۹

شکر رنج کند سوی من آن دوست قدم باز جان صرف رهش سازم وار بهر ره باز
در ملکیت عدم نیست چه رسم غم و اندوه ای دل به ازین نیست که شکریم عدم باز
آیم که ازو شمع مه و مهر برامشروخت سوزد دو جهان شکر کشد از سینه علم باز
ای شوخ فراق تو بهر و ستم کشست باز آتی و خلاصم کن ازین جور و ستم باز
تیری که زدی بر دل و جان شکر و شری نیست هستد دل و دیده حسیدار بهم باز
جز آنکه شدم بنده عشقت چه سببی دیگر چه شگند کرده ام ای شاه کرم باز

اسے سرشت تو بخوبی و زسر تا پا ناز
 شیوہ چشم تو مردم کشی و غارت دین
 سوی ابروی تو هر شکم ای ماه نظر
 عاقبت ز رخس منخور توام خواهد گشت
 از تو هر چند که خواهم هلاک دل خویش
 سگر چه ریحان خطت بوسه وفائی دارد
 ای سلیبی بنفش نمی کن و ناز کش

نیکنی نظری سے اہل عشق ز ناز
 زبس کہ طاقت و صبرم نمازد در عشقت
 زیادہ خیالت چه شکریا دارم
 رسید تیر تو بر آشیان دل جان شگفت
 شکست با تم افسان و درد بردارد
 خوش آن شبی کہ کند کار من تمام غمت
 سلیم خاکت رہ عشق کن سر و تن را
 تو ناز کن کہ ندارم ما بغیر نیاز
 چه یاد آورمت شریہ میکنم آہن ز
 کہ اوست با من دیوانہ محرم و ہراز
 کہوڑ آدہ یا رب چه حال دارد باز
 شبی کہو سے تو شکر کم شود زمین آواز
 دہم چه شمع ازین شگرہای سوز و شگداز
 کہ جان بحضورت جانانہ میکند پرواز

بر ابروان تو دارد دلم سجود و نیاز
 توئی که حسن تو نازد صلاهی محمودی
 دل من از غم عشقت دم آن زمان میرود
 بحال درد تو جانی که حال خویش نیافتم
 بغیر ذکر غمت نیست ورد مشافعت
 بهاد فاش شود بر نقطه دهنت
 سلیم شاه حقیقی چه تحت عشقت داد
 اگر چه رو بدو محراب کم کنند ناز
 فاذ کس که نزد لایف دوستی چه ایاز
 که راه عشق نه انجم داشت فی آغاز
 نه سوز دل بهش عاتی نه ناله ساز
 زهر طافت که شکوتم بهر سب آواز
 بخانه نیز و شر جان نیکشاید راز
 سر بر ملک بقا چه در گذر زباز

نمی یابم امان یک لحظه از درد و بلا هرگز
 بتی دارم که دارد صد هزاران ناز هر موش
 کند صد سال بهر خاطر مردم جفا با من
 وفا من بدر او الهی بیشتر شگردد
 برین صورت کز ان موش وفا و مهر ممکن نیست
 شکر از هم بکشد پیوند جان و تن مرا بی او
 سببی را برآمد جان پی یک مر حب و ز ناز
 نشد کس در بلای عشق چون من مبتلا هرگز
 ولی یک مو ندارد شیوه مهر و وفا هرگز
 نباشد مهربان یک لحظه از بهر خدا هرگز
 چه میدانم نخواهد کردن او ترک جفا هرگز
 خلاصی هم بهاد از محنت و دردش مرا هرگز
 غم عشقش مباد یک دم از جانم جدا هرگز
 نکرد آن سنگدل با درد مندان مرجا هرگز

باز از زلف تو بی طاقت و تابم امروز
 سحر به دیده عنعدیده ندارد سودم
 مراغم شب ای پیک اهل لطفی کن
 ببرد آب و خورش از چه آفاق مرا
 طاقم طاق شد از عشق کمان ابروی
 آخر ای غم بخش از بهر توایم امروز
 جان کنم صرف ره یار سلیبی ز وفا
 باشد از پیش شود دور حجابم امروز

از عشق چه برقرارم امروز
 رو به میه خویش را ندیدم
 بی طاقتم از فراق خود را
 وقت که آه حسرت انگیز
 لرزید بریز خاکت بخون
 رسوای قام مردمان ساخت
 مگذر ز سلیم یک دم ای غم
 جزا تو میبارم امروز
 با جان و دل بکنارم امروز
 پروای کسی ندارم امروز
 من زده تیکذارم امروز
 بر باد دهم عیارم امروز
 از ناله زار زارم امروز
 این دیده اقلبارم امروز
 جزا تو میبارم امروز

حرف السین

۱۶۶

ی و محبوب حریفی ز جهان مارا بس
بر چنین داغ ملامت شده ام چاکر عشق
ز زنه مخزن اشلاک همه داغ غمت
دست تم کرده در آورد بسرو قد دوست
ما کجا ذره‌وش و عین وصال ای خورشید
نیست جز درد سر از نوبت شاهی حاصل
وصف نیکویی آن عارض و فکر دینت
ای سلیبی بجز از عشق حمایت مطلب

این روش از همه سکن و مکان مارا بس
این قدر در همه جا نام و نشان مارا بس
قصر زر با دگران دیر مغان مارا بس
در ره عشق همین تیر و مکان مارا بس
عکس روی چو مت آینه‌سان مارا بس
ناله مسجد و آه و فغان مارا بس
نقد خلیج این قدر از فاش و نمان مارا بس
تا بگیریم جهان تسخیر زبان مارا بس

۱۶۷

مرا کوی غمت باغ وچمن بس
بسوز عاشقی هر شمه که میرم
بل از خار خار حبه انصاف
به محض که اهل درد باشند
چه بر دارم کشتی چون مست زلفت
چراغ ای همنشین اشب میفروز
زیر ماتم مشرباد و محنون
سلیبی در جهان افتخار من بس

همین در جهان حب وطن بس
بود از پنبه داعش کفن بس
من دیوانه را سرو سخن بس
دلم زار کن آن انجمن بس
ازو در شگردن جانم رسن بس
که آتم شمع این بیت الحزن بس
سلیبی در جهان افتخار من بس

فی زر و فی مال و فی ملک جهان دارم هوس
تا سرم بر آستان یاد سرم منزل شرف
بر کشیدن آه بر قد بالاسه جیب
بر دل انگار پردرد خود از بر دوا
زاهد که کچه زهد بخوان دیگر که من
شگفته جانا که میخواهم سببی را کشم
من همین عشق یکی زبیا جان دارم هوس
کافرم شر چه بانه جان دارم هوس
این سعادت از زمین تا آسمان دارم هوس
تیر بار این یکسایه روکان دارم هوس
با حریفان شگفته ویر معان دارم هوس
آفرین شاه ارکشی^(۱) من هم همان دارم هوس

حرف الشین

جانا بعاشق جان بخش کین مباح
جیفت د دلت شگردد کین چون منی
هر لحظه گونه سخن مکن بر قتل من
مناسه روی شرم بر ذره زهر
ای دل زجر یار چنین آه و واکش^(۲)
دل را مراد شوخی شگفت و شود شست
تا بر سر تو سایه عشقت ای سلیم
عیست از نکوئی تو ایچنین مباح
هر آن که شد غم تو خود در کین مباح
ای آفتاب حسن چنین آتشین مباح
شناس قدر خویش بر کس قرین مباح
دادت هیستند ازو خط غم مباح
از پرده همه شکی بدر آتشکین مباح
از ضم شر سپهر بود در زمین مباح

از سبزه خط آینه زشکار شرقش دود دل ما عاقبت کار شرقش
 از کفر حذر کرد چه زاهد بر آن زلف در گردن جان رشته زمار شرقش
 جان کرد شکایت ز غمش بیغیش گشت حق نمک یار و من دار شرقش
 خضر از دهنش وعده دشنام چه بشنید رسید زانکار بر اقرار شرقش
 با ناله من آن سگ کوه گشت هم آواز هم میشد خود دید بخود یار شرقش
 دل کز من آواره شکر زان شده بر عشق با شعله غم بر سر بازار شرقش
 شد غرقه بخون پیرهن جان سیمی زان جامه سرفی که بکنار شرقش

مرغ تیرت که بود سینه رشم قش جان برآید اگر افتد سوی غیری هوش
 شکر زد دلم از تیر بلا تا که بود دانهای غم تو آینه پیش و پیش
 سگ کویت که ریفت بن میخوام که بگردن بود از رشته جانم مرش
 هست میم دهن رمزی و نقش شکل که جز از حرف مذست عیان هیچ کس
 لب لعلت عجب از عین زاکت شکر است که کرانی بود از سایه بال بخشش
 هر کجا ناله لیلی که شگفتی بود لاله خون دل و ناله حبسون هوش
 عار دارد ز سریر همه آفاق سیم زیر سرخت در میکه عشق بش

دامنش نبوده بر دل ما بار غمش
 شکرته آباد دل ما بسپاه عشق
 غم او در دل ما شادی عالم چه کنیم
 بود بر لوح دل ما رسم غم روزی
 ای دل از چاشنی زهر فراقش شکر
 آه ما برق چه زد آتش دل بر افلاک
 تا سلیبی بپلا تیغ صفت شکرست علم
 از ازل تا باید نگه کنیم از کرمش
 نقد جان داده خریدیم فراق و المش
 غیر کی راه کند در حرم مخمرش
 شکر بنده نام و نشان هیچ ز لوح و قلمش
 چه کشی منت مینای مه و جام جش
 شعله های مه و غورش بود یک عکمش
 مرده فسخ دهد عشق دلا و بهدش

مرا هر گه کشد از دور یاری زخم بیکانش
 بن گویند روی چون مش مبین چه سان ینم
 نخواهم کان پری گویند سخن کز یار کی^(۱) ترسم
 شده کلام و دبان و سیدام از تشنگی افکار
 چه سان از هم ششاید چشم خواب آلوده شکر بیدار
 سرم بر آستان او که از نه چرخ کردی عار
 سلیبی دارد ای مه درد عشق آخر چه حالت این
 سبب آلوده خنم شود ناهماه و امانش
 که آشوب و بلا میبارد از ابروی فتانش
 که شگردد رخنه از آردگی لعل بدخشانش
 ولی آب توقع دارم از چاه زخمانش
 بود صد جان خون آغشته بر هر نوک مرغانش
 کنون درد جدایی سخته با خاک یکسانش
 که هرگز ننگزد در دل خیال دردمندانش

نُونِ خطّ و الفِ یَمنی و یمِ دهنش
 این که شد بر الف و نونِ خطش ابرو مند
 هست نای که نشان نیست نمک در منش
 آن خُصنت و بتان میند کس چو منش
 چشم و زلف و دهنش علم لدّیست شکر
 که شکنجد بربیان شرح معانی و قش
 هر دو زلفش که چو طاهست شکره با و او
 میتوان خواند (پیر) طوطی شکر شکش
 سرنگون کرد سیمی چو مائل ز قلم
 کرد از سحر چو اوصافی زلف و دقش^(۱)

چو در حمام آید ماه من در پیش بالایش
 همیزم بر آتش دمام شکر چه میدانم
 کزین بار شران آورده خواهد گشت اعضایش
 که میسوزد مرا جان و بگر از یس لیبایش
 کسی هم نیست نزدیکم که تا گویم بغزایش
 سیمی شکره شرم از سر جان بر دیگر
 که در حمام خود خیلی حرارت داد شرمایش

شکر چه داری قصد قتل ای نه برین بیار خویش
 دار شد در دار عشق اسه چو پیکر چنگ تو
 باری از روسه وفا بخا دی دیدار خویش
 و بدم هر تارش آیزد دلی بر تار^(۲) خویش
 از بر اسه نسخه جنونی و شق جنون
 کرده ام از چنگ و تارش مسطر و پرگار خویش
 شکر چه زحمتها کشیده تا مرا کشتی بساز
 بر سر بالین من باره ده آزار خویش
 کفّی باشی اگر برگردی از اقرار خویش
 کفّی باشی اگر برگردی از اقرار خویش

۱۷۷

آتشان در عشق مجنونم که با دلدار خویش
زاهد از دیوانگی و عاشقی منم مکن
کس ندادی جان شیرین را بتلخی در جهان
راستی سرو سی شگفتم قید او را ولی
بر سلیمی چند طعن از کرد اظهار غمت
هر کرا بسیم تصور میکنم افسار خویش
من کمو دانم بملک نامراده کار خویش
شکر نفرودی درینج از عاشقان دیدار خویش
متعل شگستم بسی زین طبع ناموار خویش
توبه ای دلبر پشیمان شگستم از کردار خویش

۱۷۸

فرست از یام ورم دو سه نوبت سوزش
او زده تکیه خود بر در دیوار مرا
نیت از خوس ویم آگهی و در ره عشق
چون شب هجر سیر بختی من میطلبد
ای سلیم این همه پیچ و خم تاب از پی چیست
سر پیش افشادم و شرم کنم از رویش
صد غم و فکر که رنج شود پهلویش
من دانهم بحسب انواع بدانم خویش
شاه خال و خط و شک چشم و گلی ابرویش
شکر پریشان شده بر سر آتش مویش

حرف الصاد

۱۷۹

و ده که دل یک لحظه از هجران نمی یابد خلاص
هر که باشد دوست دار رو که زیبا در جهان
وانکه در کوی ملامت همچو محزون زد قدم
در دمنده کز خط و خال بستان آشفته شد
در حریم حرمت غم هر که شد محرم سلیم
جان زن تن از بلای جان نمی یابد خلاص
تو چنگ از طعن بدگویان نمی یابد خلاص
تا نخره^(۱) او ازین میدان نمی یابد خلاص
آشکاره زان غم پنهان نمی یابد خلاص
تا بحشر از محنت و حرمان نمی یابد خلاص

تا شد خون دل زارم شد از درد خلاص
 شربت هم را نیست بجز مرگ خواص
 حاصلی نیست بجز گوهر اشک از چشمم
 شکر چه عمر است که در قلم عشقم خواص
 ای رقیق ارنه برادر عشق آن مه میرم
 بهر من سوره احلاص خوان از اخلاص
 شکر دایه که بهامون ملامت یسنی
 رنجه پوشی بود از حالت محبون رقص
 حالت سوز طلب در سخن عشق سلیم
 که نیرزد یکی جنبه دو صد معنی خاص

حرف الضاد

میه من از توام وفات غرض
 زانک از مهر و مضمیلت غرض
 شکر شکره میکنی وفا لیکن
 از وفایم ترا بغایت غرض
 بهواسه غمت شدم رسوا
 ورنه خواری خود کرامت غرض
 تو و کوی سلامت ای زاهد
 دل مارا همین سلامت غرض
 شکر کنی خشم و شکار و عتاب
 همه القعه قتل مات غرض
 من شکست بر آستان توام
 جاسه دیگر مرا بکاست غرض
 از سلیبی مبش یثکانه
 یار من با تو آشنات غرض

هر که او درد و غمت را بدوا کرد عوض
دل درویش بجاکش که شگفت تو شد
جان من نیست شد از هستی و نیست عشق
آنک از بر غم عشق تو جان صرف ساخت
چون سلیبی دل من بر شهنشاهی عشق
پادشاهی چهارا بسلا کسرد عوض
عاقبت گشت پشیمان که چرا کرد عوض
هر چه بودش ز محبت وفا کسرد عوض
دردمندانه فسادا یقا کسرد عوض
سلطنت را یکی باد هوا کسرد عوض
پادشاهی چهارا بسلا کسرد عوض

حرف الطاء

ای شده خال رخت بر رخ خورشید قطعا
عجب افتاده قطعا نقطه دور و دینت
مکن از صفحہ خوبی خطا شکین را کاک
تا ترا سبزه خط از شکل عارض بدید
غرق بحر ملامت که شد از عشق سلیم
چون کجاست سر اسیم و در سر وسط
چه شکل از سبزه خلت میه تابان در خطا
شگرچه بر قرق خدایت همین نقطه خطا
بخطا کی شود از صانع خطی^(۱) سه و غلط
شد روان هر طرف از چشمه چشم صد خطا
چون کجاست سر اسیم و در سر وسط

حرف العین

۱۸۴

دور از تو شدم جانبا محنت و غم متاع
 بود چو من محزون یک عاشق دل پر خون
 احوال دل درویش چون شج دهم کز پیش
 شگفتی دلت از یغامت خوش باش بدان کز ماست
 ساقی چو جهان فانیست جام آر تو قف چیست
 در چون تو شمس باشم با ظلم و ستم متاع
 در عشق تو چون محزون شاکر نه دهم متاع
 مازت بجان ریش در ملکیت عدم متاع
 شکریم بتو حرفی راست باشد که ریم متاع
 کامروز سببی نیست بر ملکیت جسم متاع

۱۸۵

هستم ز غمت اسه با درد و بلا قانع
 گردون چو من مجنون شکر دیده بود مشکل
 از زلف تو در شهباز صدمه کدام باشد
 اسه پاوشه خوابان میسر سس گلی عالم
 پشیمت چه جفاکارست کز غمی بدوستی
 با سلطنت عالم بی میر میر رویت
 کی مثل سببی تیر ز من به رسد رخسارت
 در عشق رخت باشم دائم بیخفا قانع
 هم با غم دل نشود هم بی سر و پا قانع
 وقت سحرم سازد پیغام صبا قانع
 باشد بزبان خوش درویش شدا قانع
 فی کشت بهرام فی شد بوف قانع
 باشد نتواند کسر و افلاک مرا قانع
 چون دیده مارا کرد خاک کف پا قانع

حرف الغین

۱۸۶

ای رخ زلف تو رشک سمن و سنبل باغ
ایروان تو که شد پر شره عشو و ناز
جز بخت ننگشید دل پر درد و غم
جان من هم دم هم درد بجز ناله نیافت
دل عشق کند سنگ مزارم^(۱) بزبان
همچو مبنون زر رخساره نمدش کردم
شعل رسواسه عشق رخ او کرد سلیم
حاصل جان ز تو دود دل و سودای و باغ
در تلاشند مگر بر سر بادام دو زباغ
هر خنک تو مگر هست کلید این باغ
که بصحن چمن از خون دلم داد ایباغ
بعد من بس که بود از جگر سوخته داغ
دانم دس سنگ کوی تو چه بگرفت بلاغ
یا آلی که نصیم نکنی کسج فراغ

۱۸۷

می دارم که نبود دل ز دردش یک زمان فارغ
چو زلف خود پریشان کرده عالم را و خود امین
بچشم و ابروش کاستاد و شگروند در شونی
اگرچه شفقست اسه مرگ در حاکم مکن پنهان
سکه از دل شکر زبان تا کی گشتم منت بکند الله
کنار کوه و صحرا شگشت از آوازه من پر
سلیم از راه غم شگردی شو و کار خود آخر کن
برآمد جان من از مهر و آن نامهربان فارغ
جهانی هر زمان سوزد غمش او از جهان فارغ
بسی را همچو من خون ریخت و ز تیر و کان فارغ
مبادا شگروم از یار غم آن دلسان فارغ
که جان از محنت من رست و دل هم شد زبان فارغ
من دیوانه محبون صفت خود از میان فارغ
که شگردی باز از غوغای این آخر زمان فارغ

در جهان جز محنت و خوارگی نیستیم درین
 موشن هستد اما مهربانی کمترست
 ترک جان شگفتی ولی زین چند روزه زندگی
 حاصل خود جز دل آزارگی نیستیم درین
 دل باهی داده ام در طره شهرنگت او
 غیر مکر و فتن طارگی نیستیم درین
 جانم از زندان تن برار گشتست ای سلیم
 رستگاری زین شرف رسی نیستیم درین

حرف الف

شکر لشکر عدو بود از قاف تا بقاف
 چون آفتاب غلظت کفر از جهان برم
 شکر نغمه برکشد ز جگر شیر ز جگر شک
 دوزم دلش بسوزن بیکان جان شکاف
 شکر رو بره شود بگدازم رزم مدعی
 باید برآستی بیسان آمد ار نه خلق
 درمیش تیغ و تیر عدو پادار نیست
 شگونند پیشمار سخن از سر شراف
 دارد حسود کین سلیبی و شرنه هست
 کار زره گران نکند هر حصیر باف
 مارا بش آینه تیغ سینه صاف

حرف القاف

۱۹۰

شد باز بر دل و بگرم کارگر فراق بودم پلایک ساخت از آتم بر فراق
ای کاش مرگ زودتر آید مرا بسخت این نیم جان که ساخته زیر و زور فراق
یا رب خلاص ساز مرا تا کی کشم روزی بلا و محنت و روز و شکر فراق
که همدی که هر هم آید به عدم این دوستی بن نیکند کس شکر فراق
ای غم جدا شو زمین و دل بکوی درد زانرو که اعتماد نداریم بر فراق
یک کس غمخیزی که نردی پرد دل کردی اگر زمین بدل کس اثر فراق
جان میدهم سلیم ولی جیف کز جفا با این نمیکند بدم سر سر فراق

۱۹۱

اگرچه بود بعالم بسی ریان فراق و لیک شرح زمین یافت داستان فراق
بکوی درد ز محبت و واتی و فریاد باده نابی و من شگشته ام نشان فراق
ز درد و ناله من شگوش شکر اسرافیل بوقت صور اگر بشود نشان فراق
بوصل نیز نیاید دلم و شکر تسکین ز بس که دید بلاهای ناگهان فراق
حذر کن ای فلک یوفا که همچون برق علم زد از بگرم آتش نشان فراق
چنین فراق که من دارم ای سلیم عجب هیچ دل نگذرد در جهان نشان فراق

۱۹۲

هر چه شد عشق شد بانگش نی از صنع حق بر سر نه افیر حسن تو بفر کرده شق
 هست معنیها بسی در صورت خلقت ولی زاهد آنکه نیست کز یک روی میخواند ورق
 من که از آینه ماه زخمت حق بین شدم بهیچ من از چشم منی هر که دیدت شلفت حق
 هر چه صوفی هر گلی لاف از معانی میرند لیک نبوده در بیان منطق عشقش نطق
 اسے سلیم از تهنه فریاد و محنم پرس چون از ایشان من بکوی عاشقی بروم سبق

۱۹۳

زین میش کاش دل شوم مبتلای عشق زیرا که نیست هیچ بلا چون بلای عشق
 تا زلف سرکش تو پیرشان شد از نسیم دادیم عمر خویش بیاد از هوای عشق
 بمانا تو شکر و فتنه کنی و شکر نه شدم هرگز مباد کم ز دل ما بجای عشق
 خوش آنکه بهیچ قصه محزون و کوه کن ماند به یادگار زما نکته پای عشق
 از دولت غمت چه سببی بصد کمال هستیم پادشاه جهان و مملوای عشق

۱۹۴

خلاص نیست ز کوی غم هیچ طریق رسم بکعبه دیدار اگر بود تو فنیق
 چگونگی راه بهار الشفا عیش برم مرا که هیچ کسی نیست غیر درد رفیق
 زود آه شکر نخل ارغوان شده ام که رسته از مرهم شاخهای لعل و عقیق
 بهوشم ز غمت ای پری خوش آن روزی که بینمت زره رحمت بخویش شفیق
 محبتی که بزلفت فته است مرا زهر تا زدهم جان نمیشود تحقیق
 به چشم کم شکر سوی خون فشان چشم که کان شکر هر ولعت این محیط عمیق
 گلی ز حال سببی پرس کز شکر بحر اشک چه شرداب شکر است غریق

حرف الکاف

۱۹۵

آن مریان حال کند از زبان چشک^(۱) زان روی پین ملذذ زحیرت دهان چشک
 بشو زرو که وجد که از تنه منساق شرح و بیان عشق بود داستان چشک
 بر سر چشک رشت جانست کاکلش آشکست اوست رشته کش از تار جان چشک
 طغتم زسوز و سز سازم دوا که دل دردم زیاده شد زخوش و فغان چشک
 اکثر زینش عقرب زلف سیاه اوست سوراخهای غم که شدت استخوان چشک
 چون شرح حال او ده این جان خسته ام شکر از زبان عشق کند دل بیان چشک
 همچون سلیم هیچ کسی در مقام حال آنگه شکسته است زراز نمان چشک

حرف اللام

۱۹۶

سایقایی ده که سازم روی زرد خویش آل مطربانوار چشکی تا کند دل کسب حال
 پیران چشک از خیال دوریت در ناله است وای مسکینی که در فریاد باشد از خیال
 چون مشکند شگسویت در شگردن جان سلسله بر جان من مکن هر دم بلا که پایال
 تا شکر لائق غاید چشک و مضارب را از ضیعی شگسته چون مضارب آشکست خال
 چون نوازی چشک جان لائق بشارت تو نیست تا یکی مسکین سلسی یاید از خود افعال^(۲)

۱۹۷

هرگز کسی مباد چه من مستلای دل بر باد داده جان حزن از هوای دل
صد کوه غم در دست شکر بهر شاه عشق شگفت از بلای خفت و حرمان بنای دل
وہ چون کنم چه چاره کہ دائم در آشتم شکوی ز جور دیده و شگاہ از جفای دل
جانا تو شکر کنی نظر و شکر نہ در وقت مابا تو همچو آینه ایم از صفای دل
از من بگو صلاح سلیبی کہ گشته ایم رسوای خلق عالی از ماحسبای دل

۱۹۸

بس کہ هستم بدل خون شده از یار نخل ششم آید کہ خیالش گذرانم در دل
مقتل از کرم دوست دل پر حسرت میسکیزم برہ بادی منزل منزل
دل کہ قدر نظر عشق ندانست اول بعد ازین شکر رہ از کوچه حرمان شکل
ساخت رسواس جہانی من سودا زود را همچنان دل بجفا و ستم او مائل
ای سلیبی چو روی دیده شریان سوی دوست سر بیلا کنی بملک فرو زو در شکل

۱۹۹

ای سخن در آئینہ کُشت شامل در زلف تو آونخہ صد ہاں و ہاں
ابروے تو تا سر خط تعلیم شکر دیدہ بر صفحہ خوبی شد انت بر سائل
آزاکہ کند سابقہ عشق تو اثبات درد و غم و اندوہ فراقست و دلائل
شکر خضر قد از خط سبز و دہنت دور باشد کہ بردن شود از ہجر تو قائل
و ازنت دلم از قن و آفت هستی تا تیغ تو در گردن جان دیدہ محال
مارا ز کمال نظر و دیدہ تحقیق باشد ز نظر بر مہ رخسار تو عامل
ش ہنشی مقصورہ ہجرت سلیبی دل زدم بدرد و بغم عشق تو مائل

۲۰۰

دبدم میرود از دیده خنبارم سیل
بی سبیل رخ آن زهره جبین در عالم
آن بود سلطنت عشق و شهنشاهی من
بر تخت از صف عشق چه من مجنون
طالع سعد بد آن شب که مناسب چه سلیم
دست در حلقه زلفش زده خواندم و الیل
که دارم نظر سے لاتی دیدار سبیل
کافتم شکر به و مهر مرا باشد سبیل
که کنم در قدش سلفت دهر مفضل
شکر چه بسیار چه مجنون شده پیدا زین خیل

حرف المیم

۲۰۱

باز چون بلبل ز شکرزاری جدا افتاده ام
صبر کن تا صبح ای غم در شب بهرم مکش
زار مینالد و دم بر یاد زلف و رو سے او
ای که میرسد احوال من از بهران دوست
ای سلیم آنما که عییم میکند آنگه نیند
داده دل و زکوی دلاری جدا افتاده ام
زانک از خورشید خساری جدا افتاده ام
کز میه خود در شب تاری جدا افتاده ام
این قدر دانم که از یاری جدا افتاده ام
کز چنان یاری بسپاری جدا افتاده ام

۲۰۲

من که از راه غمت غرقه بخون آمده ام
بس که مجنون صفت از عشق تو سرگردانم
آچنانم ز سراق تو ضعیف و بیمار
میتو میخواست مرا چه کند لیک بین
مکنم عیب اثر رخ بکف پات نم
این نم محو رخت یا بنجلست که باز
شگفته ام بی خم شکیسوی تو مجنون چه سلیم
نظری کن که بسی زار و زبون آمده ام
خبرم نیست که چون رقم و چون آمده ام
که شکر از دهن تنگ برون آمده ام
کز و سے آخر باید تو فرون آمده ام
که بسی بی دل و بی صبر و مکنون آمده ام
در سر پرده وصل تو درون آمده ام
زانک بودم بتر اکسمن بجنون آمده ام

۲۰۳

از خیالت دید پر خون که روشن ساختم در میان مردمان جایش معین ساختم
صد شگنه کردم که تا کشتی بتیغ کین مرا در ره عشقت فغان خود را بدین من ساختم
چشم چشمه شگشت پیراهن مرا مثل زره بس که از تیر تپاش صد پاره روزن ساختم
ز آتش دردم دل و جان شد چه شگفتن در دی یکنعل رویت به گلشن که مسکن ساختم
ای سلیبی نیست عالم لائق سلطان عشق از ضرورت من درین ویرانه شگفتن ساختم

۲۰۴

لشکر از تحت سبتل سوی ایران تاختم سرخ سر را غرقه خون ملامت ساختم
شد غلام همت از جان و دل والی مصر تا لهای خسروی از نه مشک افراختم
کرد از ملک عراق این مرده آهنیک جاز چنگ نصر را چه در بزم ظفر بنواختم
ما و را، اله از تیغ شده غرقاب خون چشم دشمن را زنگیل اصفهان پرداختم
آب آمو از سر هر مو روان شد خیم را شد عرق ریز از تب غم چون نظر اذختم
شاه هند از لشکر فزانه ام شد پیل مات بر بساط ملک چون شطرنج دولت باختم
ای سلیبی شد بنام سکه ملک جهان تا چه زر در پوته مهر و وف بگذاختم

۲۰۵

یک شب بگرد کوی تو منزل ساختم کز آب دیده روی زمین شگل ساختم
روزی بگویم کف غم بر دف نشاط سحر آفتاب و ماه جلاجل ساختم
هرگز ز مهر آینه آفتابرا با روی چون می تو مقابل ساختم
با صد هزار درد و غمت ساختم ولی یک دم مراد خود ز تو حاصل ساختم
بگریم ز صحبت زاهد چه انک چشم دایه اندام بر دم عامل ساختم
شدم دوتا چه لام سلیبی زهر دوست در گردن جیب حامل ساختم

شدم خرم که در اول بومش آشنا شدم
همان بتر که زیر خاک باشم بعد ازین مرده
فلک بر چه دارد زنده ام زین میش دور از یار
زمن چون شوهر دریا سے عشق ماه و یازا
همان به بعد ازین کز ستم رنشت بر خدارم سر
دوا جسم براسے درد دل انستود صد دردم
سلیبی از براسے دانه خالشی که حاصل نیست
نصیب آخر چه هجران شد پشیمانم چرا شدم
چه از خاک سیر کویت بین خواری جدا شدم
عجب زین چرخ گردان بسته دام بلا شدم
که چون شگرداب سر تا پای او را بار شدم
بست این سالها کاذر جمان مثل صبا شدم
شکس و لا انکبین کردم طمع زان مستلا شدم
سی بر سر ز آب دیده مثل آسیا شدم

نه در وادے عشق یار بر باد هوا شدم
ز چشم خویش چون آدم بیک دانه سیه شردم
اگر محزون چنین دیدی بجا کز عشق من دیدم
نوائی داشتم بلیل صفت لیکن جدا از شکل
فرو رفتم بکوے فکد در دل حریت جانان
کشیدم آه از داغ و الف در سینه نالان
سلیبی تا چه مجنون ملکیت عشقم مستم شد
که من در جست و جوی او بهر در چون صبا شدم
ز زلف وصال خوابان بسته دام بلا شدم
پشیمان شدمی و شکستی که من عاشق چرا شدم
بر آمد جان و از حصار غم آخسته یینوا شدم
بن بیدار جانی هشتین آخر چه وا شدم
بکوے عشق باز سے صاحب طبل و هوا شدم
بهر سلطنت شرد در چنین شدا شدم

۲۰۸

زبس که مالی آن زلف پر شکن گشتم
ازو بریده نظره منو خدشتن گشتم
بای عشق سے کس کشیده اند و لیک
کسی شکست چنین مبتلا که من گشتم
نیافتم چه رخت ای پری شکی^(۱) خوشبو
یاد و صیل تو هر چند در چمن گشتم
عسم تو داشتم از هر کسی نماند
کشیدم آبی در سوای انجمن گشتم
پس از وفات پوشان تنم ز شرده رخت
که من شهید تو از عشق آن کفن گشتم
رقب دشمن بدان بحبان ز درد دلم
ز عشق تو بچه رسواسه مردمان گشتم
سلیم در پی آن شهسوار تنه عسکن
بریده از خود و سیراز از وطن گشتم

۲۰۹

چنان دیوانه دیدار آن ترک پر زادم
که نید خواب شب همسایه را از آه و فریادم
بمکه اند که و ا رسم زبیردی چو در اول
بمق و عاشقی دادند ایل حال ارشادم
بیونی کاورد باد از وصالش فارغم از شکل
نیل فتاش تا دیده ام از سرو آزادام
اگر او نیست لیلی بس چرا من همچو مجنونم
و شکر شیرین نباشد از چه صورت همچو فریادم
ملیسی چون مقیم درد هست و شادمانی کم
زشت دی جهان شکستم با درد دل شادام

۲۱۰

نماند طاقت جهان و دردناک شدم
ترجی بماند اسه یوفا پلاک شدم
مرا اگر چه مسیحا پای بوسه زدی
بدست و پای سکن در تو خاک شدم
نیکش بد حنانه دلم هرگز
بیر تا بگریان چاک چاک شدم
ز حسرتی تا بم که شک شد رشک دل
نماند غم و بریان چو چوب تانک شدم
من از بدوزخ غم سوختم سلیم و لیک
زهر شکر که بجز عاشقیست پاک شدم

۲۱۱

مسکرم وصل تو که از هر بر می کشم زنده می سازم و بار دگر می کشم
ماه من نیست مرادم ز تو غیر از نظری چه کنم چشم تو دایم بنظر می کشم
زسد تیر تو بر دل نه خدنگت بیکد آخر این درد دل و خون بکد می کشم
روز هجرت که بعین قصد پلاکم دارد سگری یکسند امروز اثر می کشم
تا باغم زیت و ه که بصد حسرت دل چشم سرمست تو در راه گذر می کشم
از شکست سر زلفت چه کشم آه فراق در دلت شکر کند آن آه اثر می کشم
چون سلیبی بر سگوی تو ای آفت جان مقصد وصل و دامم بنجر می کشم

۲۱۲

زبرو که تو هرگز سگری باز ندیدم تا در سه هر موی تو صد باز ندیدم
هر دم بایم نظری جیف که هرگز جز خواب دران رخس غماز ندیدم
سگر زانک بهرم سگشی آخر نخرم غم زیرا که وف نیز در آغز ندیدم
پروانه صفت ز آرزوی شمع بقالت در آتش غم مردم و پرواز ندیدم
تا شگرد مرا باد بکوسه تو نیبورد خود را بره عشق سراسر از ندیدم
بس راز نفتم بل از دلیر جانی کس چون تو دگر واقف این راز ندیدم
در واقعه هر شب ز فراق تو بصد درد کردم بسی امان که هم آواز ندیدم

۲۱۳

نه بی آن نه غم از درم زشتی خوشتن دارم نه میسرم بلا از زندگی خوشتن دارم
شبح فرخته میسازد بسی تلکیکی هجران چه وحدتا کزان فرحتگی خوشتن دارم
شکویدم که از چشمش زیماری نرسیدی که من خود بخت از شرمندگی خوشتن دارم
شدم درنده لعل و شکر از دیده شریان ولی رسوائی از داردگی خوشتن دارم
نیخواهم سلیبی پادشی بنده یارم که من شاهنشی از بندگی خوشتن دارم

شد از باد رخت روشن شب تری که من دارم
 دلم از داغ گلزارست و تن از زخم چون لاله
 چه پیش غیر با من دشمنی میکرد دانستم
 خواندم زکوی او بخت زانک تا هستم
 دلم را هر زمان بیماری منم میشد
 اگر در ذکرم ای زاهد و شکر در فکر آن شگوه
 سلی از خم زلف تو دل میخواهد ای دلبر
 ندارد بچرخ این بخت میداری که من دارم
 که دارد جهان این باغ و گلزاری که من دارم
 که در عالم نباشد این چنین یاری که من دارم
 چه سایه کی روم زین پای دیواری که من دارم
 عجب شکر جان برآین نوع بیماری که من دارم
 ترا حاصل چه از تسبیح و زنجاری که من دارم
 اگر چه عار میدارم بگو باری که من دارم

آرزو^(۱) رخ خورشید لعلی دارم
 بره ای خواب ز چشم که من اشک بنیال
 من کیم کز چو تویی باشم امید و ف
 چون توام بر رفیقان که نم صحبت عیش
 بی شکل عارض آن جور بنان همچو سلیم
 باز اشک من محزون چه بلای دارم
 و حسین پریش خاک کف پای دارم
 چشم بر مرمت جور و جفائی دارم
 من بدروز که هر شام عزائی دارم
 بلبل زارم و در ناله نوائی دارم

چنان در عشق آن زیبا سر میطافتی دارم
 من چهاره را چری که در عشق شده حاصل
 نصیب شو که منم میکند از عشق آتش نیست
 پری روی مرا دیوانه و شیدای خود کردست
 شکر اندازد نظر بر غیر بمیرم ز بهتری
 دل از میطافتی طاقت نمی آرد بر ناصح
 سلیبی بس که عشق از من مرا برود یکباره
 که در عین وصالش بیشتر میطافتی دارم
 منم و اندوه و دردی و ذکر میطافتی دارم
 ازین حالت که من امروز در میطافتی دارم
 نباشد عیب اس یاران اگر میطافتی دارم
 و شکر هم افکنند بر من نظر میطافتی دارم
 که من دل بعد ازین تا شر بر میطافتی دارم
 اگر در حسنه ام و در سفر میطافتی دارم

۲۱۷

دادم در دلم اندوه تسخیر فتلی دارم
 رخ پرشگرد میسریم بجهه چون روم زاهد
 باد عیش اگرچه مازم از منزل خوشم جانا
 بل دارم که از کفر سر زلفش دهنم جان
 خم آن زلف چین بر چین واکل نیز خم در خم
 شید آن به زور (این) ناله زار سبزی شگفت
 نپیر سس کس احوالم عجب درد دل دارم
 نیشنی که من هم دست در آب شگفت دارم
 که بر خاک سیر کوی تو باری منزله دارم
 مسلمانان من یسار چه فکر باطله دارم
 شکره بر ابرو از هر سو بلاه مشکله دارم
 که در عالم مجانب در دست فتلی دارم

۲۱۸

بستی روز جهان خوشتر شد میدارم
 زیاد خویش هر حرفی که شام وصل بشنیدم
 زبس کز داغ اندوهم دل پر درد میسوزد
 خوش آن عشقی که شکریم کوه شکر عالم کسی پرسد
 سلیمی شاه مسم شاه از جهان شده بهوش
 چه عدلی کز حسرتی نمکرا آباد میدارم
 بکرار و فت تا روز خورش یاد میدارم
 چه لاله خاک کرده سینرا بر باد میدارم
 کنم فزاید و گویم ماتم فزاید میدارم
 ز غمها که جهان خود را چنین آزاد میدارم

۲۱۹

نخواهم کز غم جهان آن سیمین بن میرم
 فراق او بل چندان ده جان کند غم ای شکر
 نه من تاب سخن دارم نه شگفتی سخن با من
 چنین کز کوی شیرین پاکشدم بس عجب بود
 بر کمره بحال که آن ماهم دگر یا رب
 شکر از عشق زخم دم زخم از خوف غرض بنیان
 که بنای جهان میشود ناله چون میرم
 کرم فزاید تا من بحال خدشتن میرم
 بر آای جان که در پیشش برای یک سخن میرم
 که در کوه بلا از دست خود چون کوه کن میرم
 روا نبود که در دشت ویابان بی کفن میرم
 سلیمی خوش بود آن هم که در یک دم زدن میرم

۲۲۰

بروز وصل از شوق رخ آن نازنین میرم
 بهشت او در اول خاطر اندوه و کین خوش بود
 شمع خشم این بس ز طاعت شکر بود توفیق
 شکر آن ترک کمان ابرو زنده تیرم بی کشتن
 غمش را تا نباشد درد سر در گشتم چندان
 جزین بود سلیبی را مراد از بخت در عالم
 خدایا روزیم شکر دان که صد باره چنین میرم
 در آخر هم الهی با دل اندوه شکن میرم
 که سر در سجده آن ابرویان رو بر زمین میرم
 تجسین حسد کج او دهان پر آفرین میرم
 ز تن آهسته جان آرام برون و آنکه حزن میرم
 که سرافکنده دل در ره آن نازنین میرم

۲۲۱

در امتیاز ف چون شمع اگر چه زار میمیرم
 اگر در حسد بنشینم گشود دوری آن شوختم
 چه در دست این که میمیرم برد عشق نتوان گشت
 دل و جانم ز غم خون گشت و آن آرام جان غافل
 سلیبی چون براسه یار میمیری چه میسالی
 نوشت این دولت باقی که به یار میمیرم
 و شکر سیرون روم از طغنه اعنبار میمیرم
 که از بهر فشان تکاره عیار میمیرم
 طیب آتش نه از درد وین یسار میمیرم
 من از بهر چنین مرگی دی صد بار میمیرم

۲۲۲

غم دل تا یکی زان سرو سیمین تن نمان سازم
 نباشد یک سیر موم ز تیر آن پر سیکر
 جزین نبود مراد من که یک شب بر سر کوش
 مرا گوی که میسوز از غم تا سازمت کاره
 دلم چون در حریم حرمت وصلش شد محرم
 همان بهتر که حال خوشتن با او عیان سازم
 که از چرخ و کواکب هر چه ی آید بدان سازم
 بحسرت خوابم و بالین خود زان آستان سازم
 به نوعی که میفرمائی ای دلبر چنان سازم
 سلیم آن به که دیگر با غم آن دستان سازم

شی کار آنک در کوی آن (بری) ابرام جان سازم
 لب آورده ام جان پیشکش پرچند درخور نیست
 مباد از زخم دل اندک غبار (ی) دامنش بگیرد
 بریز اسه دیده خون کز روی زردم میشود ظاهر
 خدایا پیشتر از مرگ در عالم مرادم ده
 در اهل دایم صبری که تسکین دادی خود را
 مرا شگونی سیمی آب زن حنا که ره مارا
 شکر افغانی کنم خود را هم آواز شکر سازم
 که میخواهم غش را در دل خود میسان سازم
 میخواهم کزین احوال خود با او عیان^(۱) سازم
 اگر صد بار همچون لاله داغ دل بنان سازم
 که یک شب خوابم و بایلی خود زان آستان سازم
 دیگر ملاقت نمی آرد دلم با منم چه سان سازم
 بچشم خویش هر نوعی که فرمائی چنان^(۲) سازم

چه حالت این که خواهم دامن از خود بجزر باشم
 خدایم شگستم از آینه رخسار مروئی
 شکایت کردم از حنت لب گفت این را بس نیست
 میسر نیست پا بوسیدنش که دولت آتم
 بجای کارم انجامید اسه لیلی و ش از عشقت
 محالست آشنائی با توام زان رو بصد حرمت
 نیدانم چه سازم با دل بدخ کزو هرگز
 ز چشم خلق میترسم که هر که نیست روزی
 شبم شگونی بر شکر خار از پاسه شکم برکش
 اگر چون چشم خورزیت بلا بارد جهان بر من
 هلاک عشق رخسار یکی زیبا پر باشم
 آینه کور بادا دیده ام شکر کج نظر باشم
 که در چشمت شکر و نگاه چون مه جلوه گر باشم
 که بیدرد سری بر آستانش خاکت در باشم
 که چون مجنون شوم دیوانه و در کوه و در باشم
 ز دور و دور چون بسیگانشان نظر ره گر باشم
 نیاسیم اگر در حنانه و شکر در سفر باشم
 دل و جان با تو و من در سخن جای دگر باشم
 چنین سازم بچشم خویش تا صبحی دگر باشم
 سیمی نیستم شکر یک سه سو بر حذر باشم

تخمیس غزل مولانا عبد الرحمن جامی^(۱)

زخو رشید جمالت دور تا کے ذرہ سان باشم چو لاله پہچو بی رو سے تو با داغ نہان باشم
بکویت بعد ازین آن بہ کہ ہر شب پاسبان باشم چو نتوانم کہ بر خوان وصال ت میسمان باشم
سر خدمت نہادہ چون سگن بر آستان باشم

گئی گئی نہ عاشق بنام و نشک در بندے گئی گئی کہ صابر باش ہر چند آرزو مندے
نہ رسوائی من دارے قول و فی خردمندے نہ نوعے کہ باشم از من بدروز پسندے
نہ نام چہ سان میخواستیم تا آتچان باشم

نہ گویم خداوند مرا تخت سعادت دے برای مملکت گیری ظفر یا فتح نصرت دے
زہر کسب دروہا طریق عشق نصرت دے من سرگشتہ بیچارہ را آن جاہ و دولت دے
کہ روزی ہمیشہ آن سیمان زمان باشم

دل زارم کہ شد مجوس حسن چاہ آن غنچہ بہا و ہر شب میر ستم نعرہ یا رب
ز رویت دور ای مردہ بریزم اہلک چون کوکب زخو سے نازکت ترسم و شکر نہ تا سحر ہر شب
بگردد کہ سے تو نعرہ زمان افسان کنان باشم

خوشا عاشق کہ شد رسوا بکوی عشق چون بجنون نہم چون من بکج محنتی از مملکت بیرون
سیبی بر تو ای سرو سہی قد چون نکردی خون طفیل من ہمیدہ رویت دیگران اکنون
شدم راضی کہ چون جای طفیل دیگران باشم

باز بر یاد کسی شکرستان شد چشمم
 زعفرانی ورق رفته جان چو رسید
 تا برویش کفتم نیز نظر روز وصل
 شمش از دل بگردن شده بخت بختک
 نیست پیکار شکر وصلستان در عالم
 دلم از آتش سودای بتان شگفت کباب
 ای سبلی پی نظر آرد آن جور لقا
 هجر آن نوع که میخواست چنان شد چشمم
 بس که بر دیده نهادم یرقان شد چشمم
 شرم کرد از خود و در پرده نهان شد چشمم
 صلح کردند در آسره چو ضمان شد چشمم
 پر شکر و آبله درد ازان شد چشمم
 در سر و کار غم ماهوشان شد چشمم
 در نظر عینک چشم دل و جان شد چشمم

چو نتوانم که در پیش رقیان هر شمش بینم
 خوش آن کو چون کند مرض جمال خود من نسکین^(۱)
 ممکن منع سرم زین آستان کز بعد مردن هم
 بعکس تیغ خون آلود شگفتون ساز رویم را
 ازان چاه ذوق جانم که شد دزیده سوی خط
 چو بعد از زلف شگردد پر شکره ابروی فتاش
 سبلی بره چون یام ز وصل آن پر سرخسار
 زوم در شگوشه وز دور روی چون مَش . سینم
 شکه از بیرون و شکلی از درون خورش . سینم
 هینوایم که در راه غمت خاک رهش . سینم
 زهران تو تا کی زعفرانی چون کش . سینم
 آبی باز چون دزدان اسیر آن^(۲) چش . سینم
 زلا بگذشته دور حالت الا لَمَش . سینم
 چو تاب وصل هم نبود مرا شکر ناگش . سینم

هلاک خویش خواهم چون سوخته آن سیمین منم
 بنسبم عکس خود در آیند کز رشک میسرم
 من دیوانه را نبود حسین فکری شب هجران
 برآمد جانم از رشک قب و حال چون باشد
 ز قند و زلف و روس او نظر برداشته چشمم
 سلی با خیالش خوش دلم در شگوشه هجران
 که لائق نیست آن رخسار زیبارا که من منم
 چه می عشق عنبر را بر شک خویشتن منم
 که روز وصل سوی آن پری ره از چه فن منم
 تنش را چون شکل از ناله زچاک پیرهن منم
 چه سان در سنبل و ریحان و سرو و یاسمن منم
 چه حاجت کان رخ چون ماد را در انجمن منم

نیست عیب ای جان شکر از کوی تو ناله میروم
 از سبیل طعنت دارم امید پر تو
 راه اگر بخود روم عیم مکن ای هفتین
 در هوای آنک منم رفتن آن خوش خرم
 بس که دارم در سخن از سخن چشم او حذر
 مازده در سیلاب اشک خون من بی دست و پا
 باشد اندر خواب نازش منم و بوسه لبش
 زانک از دیوانگی عشق شکره میسروم
 کز شرف شهاب پهلوه غلط چون میسروم
 یاد از پایوس او می آرم و ره میسروم
 هیچ کجک از کوهسار غم بقصد میسروم
 الا مان شگویان بذکر الله الله میسروم
 سوی خود بخود بروی آب چون که میسروم
 ای سلی زانچنین از جلد و شک میسروم

کس هیچ من مباد شگدا و غریب هم
 کاشم فراق زار کشد تا کی کشم
 بر ستر هلاکت من خسته را چه دید
 ای کافر از برای خدا زلف و رخ نمای
 دارد سلی از سخت عاشقی رواج
 وز عمر و زندگانی خود یغیب هم
 جور هزار دشمن و طعن رقیب هم
 شد خسته دل ز پریش جانم طیب هم
 ثابت پرستم و صنم و بل صلیب هم
 ای طوطی جان و ف غدیب هم

۲۳۱

ای رخ چون نه ترا حسن خدا داد هم بنده سرو قدت عمر و شمشاد هم
زیر غم ابرویان ز رخس جادو گشت صبر دلم برد و هست بر سر رسداد هم
آه که یو وصل تو دوش کشیدم ز دل مرقه محبتون بسوخت تربت فریاد هم
در دل بر رسم تو ده که ندارد اثر سحر و آه و تمنان ناله و منریاد هم
ماند اگر بعد مرگ ذره از سوز من سنگ بسوزد بقبر آهن و پولاد هم
دی چه دیدم دیت از ره یاری شکست کرد شکای به پس خطه استاد هم
چون ز سلیبی شنید ناله غم بیستون کرد فغان و بلا ملک بیفتاد هم

۲۳۲

ای سحر فتر غمت جاننا دل انگار هم دل پر از خون در فراق چشم گویبار هم
چند داری از حریم وصل محروم چنین تا کی جور و جفا بنما وفت یکبار هم
بعد ازین دیوانهوش آیم بگویت هر شی هیچ محبتون با فغان و ناله های زار هم
سوز و درد خود چه سان پنهان توانم داشتن چون شدم رسواسه شد و کچه و بازار هم
بس که شد از آه و سوز من قامت شود پر آه میسزم کشیده بر در و دیوار هم
دی بگویت آدم رخساره پوشیده ز نماز و ده که میداری در رخ از میدان دیدار هم
ای سلیبی در نهال فت آن شکر کون مینماید حسرت در چشم شکل و گلزار هم

۲۳۳

چند دله خط و خالت بر بادند هم ببرد از همه کس جان و نمایند هم
دو لبست گوهر و باقوت نمایند عیان از تبسم چه سر حشمت گشایند هم
چشمه نوش تو سحر کور و زمزم بسیند در شکایت چاه بصد شرم بر آیند هم
نه دل از وصل کنم شاد نه از بجز ملول ز آنک دانسته ام این هر دو نیایند هم
اس سلیبی ز غم دورد چرا مینالی هر دو چون مشتاق دیرینه اویند هم

۲۳۴

دلف تا چند بجان و بگر خورش نم آه که صبر که دستی بدل ریش نم
 این چه حالت که شکر پیش خودم میخورد نتوانم که بسویش قدمی پیش نم
 نازک آن پا و مرا چه پر از خار درون روی بر پاش چگونه من درویش نم
 بخت که تا بخارند که یک شب تا روز سر پای سنگ آن کافر بدیکش نم
 ای سلیبی من و جام ی ویدار حیب دل چه بر بخت و در کور و طویش نم

۲۳۵

بود عالم نازد کس بگویت در فی ایم شدم ایر غم و سویت چشم تر فی ایم
 مرا شوئی میا در کوی من هر لحظه بی تقریب دلم را منع کن زان رو که با او بر فی ایم
 سرم بستان و در پای شکست فکن که تا سرمست چو بختون از سپاه عشق من بر سر فی ایم
 پی دل جان بگویت آمد ای رعنا میرس از من که من در گنج محنت زار مردم شکر فی ایم
 بگویت شکر سلیبی چون سکن آید مکن عیش که من آدم شکردم تا سوکس این در فی ایم

۲۳۶

بر آفتاب دارد موکس حیب تقدیم تا کرده روز و شهر ابرو چه خوب تقسیم
 خاش زمین شونی در زیر زلف مشکین دانست دام جزا یا هست نقطه جیم
 شادین مثل هر سو از بهر صید کردن با آهوان چشمش ابرو گرفته تعلیم
 فی از هاس تیرش رم میکند کبوتر پرواز او ز شادیت افتادش ز تعظیم
 صد مرغ سر بریده آورد چشمم آن شوخ یعنی سلیم در عشق این نوع باش تسلیم

بی روی تو ای سرو شکل اذام چه شگوم
 بزبان زخود و صد فکایت موی خودم کن
 شگفتی غم دل شگویی که در بهر چه سانی
 جانا بگشتم زار چه دل از تو دوا بخت
 و دل غم می سالد سطره دارم و اکنون
 زینار شکایت مکن از یار سبسی
 کز دیده چه آید شب بهر تو برویم
 بانه که ریاضت درین یک سر برویم
 دیوانه ام و هیچ دافتم که چه شگوم
 تا از تو بجز درد و دگر هیچ نبویم
 مشتاق لب سلفه دور مشکه سویم
 سحر بخشد و سحر می کشم بنده اویم

مرا مشکه این که از خود روزها در جستن اویم
 چه آن که ماه نو بیند و لم الله اکبر شگفت
 می من کاکل مشکین پریشان کن بر آن عارض
 طلب معنی و آینه بهشش رو بهر اسه
 ز چاکل بیند زان رو اشک میریزم بل دافتم
 تم از تاب سوز غم شده چون شعله آتش
 سبسی تا کی سبک ملالت آیم بر سر
 ازین غافل که هرش میبرد چون ذره هر سویم
 به دوستی که شده می نظر آن طاق ابرویم
 که من در قید زنجیر بلا زان حلقه بویم
 که این نقش وونی خوش نیست زان آینه رویم
 که از لوح دل خود نقش غیرت را فرو شویم
 مثل دود کز آتش بر آید بار هر سویم
 تن زارم مشکه که هست یا از آهن و رویم

رو سے چو ماہِ اورا ستر آفتاب شگوم
 آن زلف کینہ جورا لعل نقاب شگوم
 ہر گم حدیث زلفش آن شوخ پرسد از من
 شگوم سخن و لیکن بس در جانب شگوم
 ہمیک نباتِ مصرت آن لعل فکر افشان
 یا در میان شدش یاقوتِ ناب شگوم
 شگفتی کہ ترک من سگر یا با رقب بنشین
 جانا چنین سحر من چون جواب شگوم
 از نامِ حسیخ اگر چه در عشق عار دارم
 ہر کترین شکست را عالی جانب شگوم
 فی بر در جغالی با من نہ بر رہ مہر
 خود شو کہ پیش رویت حرف از چہ باب شگوم
 ہشیار اسے سلیبی از من سخن نیاید
 با آن پری شکر حرف مست و خراب شگوم

حرف النون

سوار دی برہ میرفت آن خورشید مرویان
 رخی افروختہ کاکل پریشان کردہ لب خندان
 ز سر تا پاش زیبائی و ناز و لطف دل جوئی
 و ف ہرہ دلی آگہ رخی چون مہ خطی رحمان
 مطلق تاج شہی خسروانہ بر سرش شگونی
 سبیل و زہرہ را در حسیز مہ ساختن تابان
 کان ابرو مغبرہ مو شکی خوش بو بلب جادو
 خط و حسن بل پروردہ چشم کامریش فتن
 از آن بکھل و شمل رفت صبر و عقل و ہوش از من
 بر آن رفتم کہ شردم پیش او با خاک رہ یکسان
 بدان زبائی و چاک سواری چون کنم وصفش
 ولی آن یوسف عیسی دم از اعجاز نیکوئی
 بنوعی در تبسم در ترحم کرد تعظیعی
 بعشق رویت ای آرام جان دانی سلیبی چیست
 کہ از چشم رقیبان شگفت لطفش در وفا پنهان
 ہتیری دروندے رمدلی در ہجر سرگردان
 چو من بر زندگی خویش از لطفش شدم حیران
 نمانی شیوہ بنمود و داد او^(۱) تنہا جان
 ہتیری دروندے رمدلی در ہجر سرگردان

۲۴۱

یک ترنم که شنید از لب آن سرو روان
سخت حال نفس جان و دل تلقی شد
هر نوایی نفس رشک غم شگفت و حجاز
شد خدنگ پیشکش از قلم انگشتش
تبه سحر چه دلت خون شده از عشق سلیم
من دل سوخته را زمره برخواست زبان
شعله آتش حالت زبانش بهمان
عاقبت راست بهشتی خود آید میان
بگرم شگفت بصد پاره از آن تیر و کان
کری کن شکست پیش کس از زار نمان

۲۴۲

غم نشسته چه محزون ز دیده شیرین
جواب وار زده خیمه بر لب چمن
نماه رو بسیار درد و غصه غم
بریده از همه عالم تیغ هستی کش
زمن کسان سر و سامان و صبر میطلبند
زهر زیستم بود مشکل اما شکر
مراد هر دو جهان هر کس آرزو دارد
بیاد سرو قد بر کنار آب روان
کشیده سر بگریبان محنت و حرمان
مثال سایه ابر بلا تن به چمن
چه شکر دباد بهشت فراق سرگردان
کدام صبر چه طاقت کجا سر و سامان
که شد بدولت غم مردنم بی آسان
سلیمی آمده باری بستنک از دو جهان

۲۴۳

این عارضت یا مریه آفتاب تابان
محراب بت پرست یا سر خط محبت
ترکان حبسک بهینه یا کافران رسیدن
مهر و وفا و لطفت یا جان بختن دادن
شد باز زده چمن کز عشق قلعه برخاست
وین کاکلت یا زلف یا سنبلیله پریشان
ماه نوست پیدا یا ابروان فشان
یا چشم دوست یا خود غارت گران ایوان
نار و عتاب و خشم یا کشتن اسیران
فرهاد در قناست یا خود سلیم حیران

۱۰۹

۲۴۴

تا یکی ای رخ چون آفتاب افروختن
عاشق بچاره را بر آتش دل سوختن
جمع کردن زلف غنچه بار را بر روی شکر
بهر جان من بلا که عالمی اندوختن
عین مسکندن در جبین تا چند در ناز و عتاب
غمزه را شونی و بار را جف آموختن
دل که در بهر آن زلف بدیدیت چاک شد
میکند تقصیر پیکان از یک دوختن
ای سلیسی از سگای او نمی گردد که جدا
چند خود را در میان مردمان بفروختن

۲۴۵

سهل باشد بغت ترک دل و جان شستن
ترک غمهای دل آویز تو نتوان شستن
شب که درهم قد از شرم خیالت صدم
نتوانم غم آن به که پریشان شستن
چشم شوخ تو و صد مشوه گری و شونی
من دیوانه و با خود عینم بهر آن شستن
هر که آن روی بینم زود از خویش دلم
کی مجالم شود احوال بجان شستن
سر زلف بتان هر که سر خوش دارد
بایدش ترک دل و مذهب ایمان شستن
کو چنان دم که من و آن بت رعنا جانی
بنشینم بے رازی و فراوان شستن
اے صبا زه خبری بر ز سلیسی اورا
کز غم آن خسته چنانست که نتوان شستن

۲۴۶

می من تا یکی با دردمند خود جفا کردن
به بیگانه یار که دشمنی با آشنا کردن
چو در آینه دوا که دل نیکو دے مقیری را
نیایست هم اول بدوش مبتلا کردن
کرم فرما کن دائم چنین ظلم و ستم عادت
شکر عیبت در طور تو با عاشق وقت کردن
بین روی رقیب از در مران همچون شکم هر دم
زینکان نیک باشد کار بی رو که وریا کردن
عین خود را بخبر از دلم هر دم بهر دسرون
نباید عشق و معشوق را از هم جدا کردن
اگر شگفتم بزلفت هست موی نافرا تشبیه
خطا کردم هزار استغفر الله زین خطا کردن
سلیسی من درین حرمت و دایع جان و دل کردم
که یا رب کی توان با آن پری رو مرجا کردن

۲۴۷

تن تو دید شکر آید از حرارتِ حُسن
چو شکریم ای شیرِ خُبان بود کفایتِ حُسن
نمائی رخ که بسی ماه و سالها رفته
نکرده چشم شکرِ من زیارتِ حُسن
بیا ز پرده برون تا که زهره و خورشید
چو ماه عید دهند (کنون) بشارتِ حُسن
تو بروه ز من آرام از آن قرارم نیست
مباد آنک رود صبر کس بنارتِ حُسن
از آن دو چشم سیه یاد آرد و میرد
چو بر زبان سلیبی رود عبارتِ حُسن

۲۴۸

ز عشقت کارِ من جانی رسید اے ماهِ یسینِ تن
که دانستم بوصلتِ من و زیدن نیست حدِ من^(۱)
تحتل میکنم من بعد در جبران بدان آید
که روزِ حشر با شکرِ قیامت شکر دم دامن
پایکهای عشق خود مرا هست اعتمادِ آن
که در محشر کنم از خاکِ راهت چشم جان روشن
سر از خاکِ لاله خواهم برون آورد محبتِ وار
کفن صد چاک کرده بهر دافتم همچو پیراهن
بود کز شامِ چهر (ان) روزِ محنت وار بر جانم
خوش آن روزی که سازم در غمت کوی عدم مسکن
به نوعی که دارم چون سلیبی از تو خوش حالم
بدون هم شدم راضی چه داری پیش ازین با من

۲۴۹

ای پری از لطف اظهار کمالِ خویش کن
وز کرمِ فریقِ سرم را پایمالِ خویش کن
همچو موت گشته ام از غمِ ضعیف و ناتوان
شگوشه چشمی بدین آشفته حالِ خویش کن
تا رهم در شگوشه بهرانت از دیوانگی
یک اشارت زابروی همچون پلالِ خویش کن
شام بهر آنکه گیرشکی زلفت میکند
خاص الله صدقه روزِ وصالِ خویش کن
اے سلیم از شبِ بدان مه کرده محبتی
جان به امروز دفع اقبالِ خویش کن

۲۵۰

شکست و پیکس از خلق همنشین با من که غم شکفت زخمان نازنین با من
چه باک سحر مشکم پایال ورد کند که من بخاک یکی شگشتم وزمین با من
بیشتم و ناز مکش ای پری مرا هر دم بی دست زینکان مکن چنین با من
وفا و لطف تو با خاص و عام عام شده جفا و جور و عتاب و ستم همین با من
سرم بجیب ستم پا بدمین هجران که شکفت از تو پی ساعد آستین با من
شر سپاه غم سحر نباشدم سبقتی بست شمشاد آه آتشین با من
سیم از همه روی زمین بود فارغ غم تو بس بود ای سرو مهرچین با من

۲۵۱

یا وف و رز شکوه من یا مکن و چنگ نگاه من
میرم رشک چون کنی شکمی خواه بر دیگر و خواه من
خاک راه تو شگشته ام ز نیاز اینچنین شکفت پیر راه من
کنند در شب فراق کسی همدی غیر شمع آه من
کافر عشق سحر شکرست هست منسوب این شگناه من

۲۵۲

زحمت سوخت دور از یار این جان کنار من مبادا هیچ کس را یار چون یرحم یار من
بر دشمن هر زمان خواهیم که رویم آستانش را ولی پر حذر بهرانست راه و رنکداز من
اگر دشمن شود آنگه ز احوال من محزون بگریه زار زار از رحم دل بر حال زار من
بیاد نیستی ده اسه سوم چرخ حکم را مبادا دامن آن سرور آگیرد غبار من
پس از مرگم بجای ذکر و تکبیر ف عشاق همه در سس وفا خوانند از لوح مرار من
مذارم غیر جان کندن زود عاشقی کاری بلطف این کاردا یکبار کن ای کردگار من
ملی شکر چه دیدم بس عجب از عشق پنهانی سرای آن عجب یکبار کردی در کنار من

۱۰۴

چنان دارد وفاداری بست پر مهر شکار من
 ز شادی وصالش چون شوم بخود نینخواهم
 چه هست از صحبت درویش جای تنگ شاهرا
 اگر صد مایه در جوده آیند از وفات هرگز
 بر جانب که میبستم بلایی در کین دارم
 سیرپوشی بروز ماتم یهوش افتاده
 سلیم از دوریت با خاک یکسان شد پیرس ای ماه
 که هرگز ره ندارد بر دل پاکش غبار من
 که بر رویش بماند باز چشم اشکبار من
 همان بهتر که در پیش نباشد اعتبار من
 یسار کس نیند تا نیند کس یار من
 به سوره نهم باشد غمی در انتظار من
 نیاید بچرخ جز سیه میل مزار من
 که یارب هست حال آن غریب خاکسار من

چو افتد ترا اسه نه بنگای ناگهان بر من
 شدم بی اصل شیرینت چنان ای خسرو خجانب
 شدم از شکر مرهم مینهد بر سینه سوزان
 پی یک دیدت جان میدهم قانع نیسکودی
 مذاقم سینه کی روشن کنم از نعل شبدرت
 رخ چون ماه بنمایا ز زلفت داد دل بستان
 پیشم چند شگونی اسه رفیق از محنت مجنون
 مبادا آه دل با آب چشمم دانست شکر د
 چه سان یام خلاص از محنت و اندوه چون آیم
 شگهی در بند زلفم دارد و شگه بسته کاکل
 از آن بهتر که بجشد آشکارا تخت اسلام
 سلیمی که اجل تا واهم بی محنت و درد سه
 سخن میشود شگونی زمین و آسمان بر من
 که شکرید بحسرت خون دل در کوه و کان بر من
 ترحم میکند دور از تو خاک آستان بر من
 چه آری پیش ازین ای کافر نامهربان بر من
 نیرانده چو رخش یار مست آن نوجوان بر من
 که تارکست بی خورشید رخسارت جهان بر من
 مرا بس شرح حال خود نمان این داستان بر من
 کرم کن ماه من ننگد چنین دامن نشان بر من
 بلا و درد و غم میسبارد این آخر زمان بر من
 نیدانم چه دارد این دل بی خان و مان بر من
 نظر شکر افشاند از شگوشه چشمی نمان بر من
 زشتیها که دارد بر این اوقات جان بر من

۲۵۵

روزی که شود خاکِ رویار من ترسم که باد زکویش از من
شگفتم که شکر خال بت نقطه جانت لب بست که تشنه شکر بر شکر من
پامال غم کرد قد دوست چه ساید یعنی که بجانی مرو از خاکِ در من
صراف بی وصف در گوهر خود گفت خندید که بهتر نبود از شکر من
شگفتی نبود عاشق زاری چه سببی احسنت زنی دلیر صاحب نظر من

۲۵۶

هر کس حال دل شگفتم و دیش انکار شد از من طیب آمد که شکر و نبض و بیمار شد از من
پس از ماهی که دیدم روی یار از درد دل شگفتن چنان کردم که زلف کافرش پیرار شد از من
چونی از روزین جان هر که افتان دلم بشنید کشید آه غم دور ناله های زار شد از من
نیدانم چه حالت این من بدروز شکین را که شکر در شگفتن عشرت شدم پر خار شد از من
سببی شکر بیاد لعل او مردم بین شدم که باری یادش کار کرد جهان شگفتار شد از من

۲۵۷

هر کجا خطی از اهل عشق دیدم من بهانه یافتم و آهوا کشیدم من
دلم نکرد چه محزون غم ترا رسوا اگر چه در پی دل پیش ازین دیدم من
تسم بخود من بی آبرو و شره شگس پای بوس شکان تو میرسیدم من
کسی که راز تو با کس شگفت و برد بخاک چراغ مروت پر نور آن شهیدم من
شرم بهش تو یک ذره اعتبار بی شکی ز شرق فکر تو میدیدم من
بید شگفته اس که بهشت بوسی امیدوار بدان وعده بیدم من
سليم رانه امید از دوست و نی از یار چه نامراد قیصر که چه ناامیدم من

۲۵۸

ای قد و رخ خوب تو سروسمن من
چون کشته عشقت شوم از خاکِ رخت نیز
تا نداجب یافتم در شب بهر آن
یک لحظه شرم بار بود بر سر کوی
بس خوب بود شوهر خاموشی و لیکن
باشد صفت لعل تو بیات سلی

۲۵۹

چند تیر عزم بود در سینه مسکین من
من غیر رسم زمره خود که در کوی بلا
مومن عشقم بگمده زمین زلف دوست
باری از خاک درش سازید خشت مرقد
نمکت آید از خود ای خورشید شکر یابی خبر
ماه من چون رخ نویدی اشب از پیشم مرو
چون سلی خوش دی باشد که در گفت و شنید

۲۶۰

بر امید کز کد این سو برآمد ماه من
در فراق او بحسرت مردم و هرگز نگفت
شکفته در خاک رویی درم خرسند باش
راز پنهان غمرا ترسم ای مه کز فراق
شگرچه در شبهای زلفت از دل من فارغی
کوچه با شکل شد ز آب دیده ام اما نشد
چون سلی کردم از درد نهان فریاد شفت

۱۰۷

نیکو ده کس از سر زید آدم آشنای من
 اگر چه غرق خون رفت از جهان بجز درد عشق
 عشق دوست چون سر بر زخم از خاک در عشر
 ترا اے چرخ سحر من تیر آبی میزدیم شگای
 سلیم از عشق خون میخورد میگفت آن پری از ناز
 که از رسولیم ترسند و ز آیمب بلای من
 توان کردن ز درد ریش زخم او دواي من
 پایش سر نهم دیگر که بشناسد و منای من
 تو نیز آخر بشام بهر خوش دارے جرای من
 حرمت باد عشق از ملی از جور و جفای من

نداری باز با من شوته چشمی چه حالت این
 چه از ناز غمگین می نشینی چون مرا بینی
 بگرد عارضت از سبزه تر خطا ز شکارے
 چه حسنت این بدین خوبی و رعنائی تعالی الله
 به جانعل رخت یافتم زان سینه کردم داغ
 شو شگفته روے مرا ای اشک لطفی کن
 میبوی راکشی هر دم که بر کن دل ز من من بعد
 اگر شگونی که دل بردارم از مهرت محالست این
 بر آخوش ای شگل رعنا چه لذوه و ملاست این
 نشان خانه مایست یا از چین مثالست این
 بلای جان چندین مبتلا یا خطا و خالست این
 که بهر حالت مجنونیم مشکل و مالست این
 که از سر نه پای سگان دوست آست این
 مکن هرگز تصور اینچنین باشد خیالست این

جانم نی آید برون در انتظار کیست این
 از بهر آن زلف سیه بر چرخ آهسته کرده ره
 بر بسته برکت خشم و کین و زدر کان تیر و کین
 چون میرم از داغ نمان در قبر یام باز جان
 آمد زگرده ره نسیم آورده بهر جان شوم
 در کویت ای جان از ستم ششم غبار راه غم
 دل هم شد از غم غرق خون ای دیده کار کیست این
 روزم شده از غم تبه در روزگار کیست این
 بر قصید جانهای حزن چاکت سوار کیست این
 شکر پرده آن نامه بان کاجا مزار کیست این
 فی الحال شد آتشم سلیم کز نوبهار کیست این
 کیره پیری از کرم آتشم غبار کیست این

۲۶۴

ای شوخ بیا با غم همناکی من مین
از چون تو وفاداری ای حور پری رخسار
شکر با تو و شکر بی تو با جان و دل پر خون
هر چند سگ کویت خویش من درویش
شگفتی که سیمی عشق آموز ز پروانه
دور از تو شدم بخون فرزادگی من مین
شگتم بخت منع دیوانگی من مین
نشستم و خوش باشم مردانگی من مین
از مکر باو هر که بسپاسی من مین
بنشین تو شبی و آنکه پروانگی من مین

۲۶۵

پنهان مشو ز چشم من ای سیمبر چنین
بر آب چشم من کفنی رتم و بگذری
ای باد شگفتی که پر شاست سنبلیش
با ماه چاره چه کنم نسبت رخت
و کس کشیم بنار اکنون ششم میکنی
هر روز سرخ پوشی و من خون کنم بگر
یار از تو ای سلیم ندارد جفا درینج
آخر مران چو اشک مرا از نظر چنین
آخر که شگفت کز بر ما میگذر چنین
دیگر بایل ورد میسور خبر چنین
زان رو که ماه و سال نباشد قمر چنین
یک روز آنچنانی و روز دیگر چنین
تا چند غلطم از تو بخون بگر چنین
عاشق ندیده است کسی معتبر چنین

حرف الواو

۲۶۶

آن ماه که جان داروی دلهاست لب او
بی آنک بیک بوسه از آن لب بروم هوش
آن زهره چین کز رخ زیبا چه سببست
به شکر بودش پیرهن از پرده جشم
آن شب که سلیم از رخ و زلفش شرفی یافت
صد بار به از صبح ازل بود شب او
شمرنده ام از لطیف حیا و ادب او
حیران شده ام از سخنان عجب او
خورشید کنم یا مه تابان لقب او
جیغست زابریشم و در لب سلب او
صد بار به از صبح ازل بود شب او

تیرے نیرسہ بدلم از کمان او شویا بیکسند اند زمین ابروان او
 میرفت دوش دل بره شگیمے صنم علم کرد راه خویش بفکر میان او
 دروا کہ فکر شگفت و شنیدش مرا بگشت نشووه یک حدیث هنوز از زبان او
 چابک سوار من بسوسے حید میرود ای اشک خیره باز شگمیری عنان او
 آمد زناہات سگ کیش دلا بستگ زناہ درد سر بر از آستان او
 محبت داشت حال من زار و دامن مشہور شگرہ شگستہ چنین داستان او
 بر چشم پر زخون سلیبی شگرست خون ہر کس شنید نالہ وآہ و فغان او

آنک جانم داشت صد پونہ با ہر موسے او عاقبت چرخم بظلم آوارہ کرد از کوی او
 کافکی زین جان پرغم ہم دلم یابہ حلاص چون چنین محروم شگردیم زناہ روی او
 ای صبا زلفش پریشان کن کہ یاد آرد زمن زانک میدانم فسر او شیت دائم خوی او
 در من غمگین نذارم رہ بین مہ لطف کن سوی من ہوئی رسان از سنبیل شگموی او
 دست بر سر میرنم بر یاد روزے کز نیاز حال دل میشکستی سر بر سر زانوی او
 من پردہ دل مذانم در دل آن جور چیست پہلو سے من چاک شد تا کیست در پہلوی او
 ای سلیبی شگر فراق کشت در ہجران سہ است تا چہا سر تافستی از حلقہ شگیموی او

صرافی را که دل خون گشت بی روی نکوی او
 بود بی جسم لعلش شریه دلم در شکوی او
 می تو با شفق کز فخر خود را بر مشک میداشت
 فتد از سجده ابروش آخر خون بروی او
 بود زلف پریش را ازو جمعیتی دلم
 بعزت کاش من هم بودی یکتای روی او
 دلا خطا شریع مانع میشود رخسار نیکو را
 پریشان از چه دارم خورشید اینست خوی او
 مجلس یار چون حاضر بود عین وصال آن
 نظر کردن چه لازم هر زمان ریوچه روی او
 زنگش نیست کوه و دشت را فرقی بریش من
 چه هر رای که میسپویم بود اکثر روی او
 سببی را چه قید بزم میش و سطلت باشد
 چه عشق یار بر سنگ ملامت زد روی او

ای حجاب روز و شام زلف تو
 بر منراز من مقام زلف تو
 زلف تو دلم دل ایلی و فاست
 دود دلم نیز دلم زلف تو
 از خلعت دیوان دلجویی قام
 دفتر خبی بسام زلف تو
 شگسوت قلاب کلام ایلی دل
 جان مشتاقان بکام زلف تو
 آنک هم شب بیناید هم سحر
 هست معنی ایام زلف تو
 هر که بی آرام شد در کوی عشق
 عاقبت شگروید رام زلف تو
 شریع نزدیک ثبت و دم چه پاک
 بهتر از روزت شام زلف تو
 میگذد هر شب سببی در فراق
 تا سحر که انتقام زلف تو

۲۷۱

تا کی دلم نشکین بود بی غم شکر سحر چه تو
 عیست این سنین دلی از کفزاری به چه تو
 با این همه شیون مشک کم دیده باشد در جهان
 چون من جفاکش عاشقی پر جو یاری به چه تو
 پنهان برای قتل من هر دم شگری لب با رقیب
 کس قصد جانی شکر کند از کینه باری به چه تو
 داد از که ناپسند اهل عشق چون خسرو جوان تویی
 صیدی که کردم من چیست شیرین ساری به چه تو
 شگفتی کز استغای حسن یوسف عزیز مصر شد
 آرسد آن ایام بد صاحب وقاری به چه تو
 ای دل شدی خون و هنوز امید از آن مه شکلی
 یا رب شکر ده نایب امید ساری به چه تو
 شگفتی که جان با سلیم از لطف بنشین ساعی
 شگفتا که آرام کسی با پیوسته اری به چه تو

۲۷۲

می من سوخت مرا حال طرباکی تو
 برق جان میجد از چستی و چالاکتی تو
 نیست در صومعه زهد و ورع یک بهیار
 که ندارد حذر از مستی و میثاکی تو
 تیری افشکن بدم تا پیرم از شادی
 چند پالال ره ورد بود حسنی تو
 پاکی آن نوع که عیبت بحیانت باشد
 شکر بحث طرک اندام صفت پاکی تو
 ای سلیمی عجب از یار جدا افتادی
 نیست امروز در آفتق بنفاسی تو

۲۷۳

خواری دلم کند آن زنگش جادو
 هر که که اشارت کند از شکوه ابرو
 یک چشم تمام نمکشد از ناز یکت وجه
 چشم دگر می کند زنده زیکت رو
 زلفت کج و دستی شمره ناز بکا کل
 وز هر طرفی عریه بر حسرت که یاده
 یک مشوه زابروی تو در کشن من بس
 آلوده خنم چه کنی سعد و بازو
 تا زخم دل از خاک و دلت بوی دوا برد
 فی حسرت مرهم بودم فی غم دارو
 از زلف و رخت در عجم بس که چگون
 تسخیر نه و مهر نمودند دو هندو
 مه طلعت من روی چه تابانی ز سلیمی
 پاکست چه از شگرد و منبار آینه او

دیده از پیشم ای رشکِ شکل و نرین مرو
 شکرچه پایت میشود آزرده بر روست زمین
 دل که شد آینه حق بین ز رخسار تو چشم
 مثل که رنگها بخون آید برون از دیده ام
 خواستم کز درخشش بی غم رَوم سوی عدم
 میشدم از درخشش سوی عدم سلفت آن پری
 دیده خود چندان نمیبند ترا چندین مرو
 زیر پیت خاک ره شد جان این مسکین مرو
 نیست این ناتی ز پیش دیده حق بین مرو
 سگشام ز آبله ای اشک چون پروین مرو
 سلفت از راه کرم پیشم نشین مسکین مرو
 ای سلی آشت نشان دی بنشین مرو

حرف الهی

دود کاکرا پریشانی ده بر شمع ماه
 ببرد آن رخ بخت و خال هر ساعت دلی
 نیست نیکو هر زمان کردن مشوش زلفرا
 بر دلم هر دم من از داغ خال حرقی
 رو نمودی و مرا بر خویش حیران ساختی
 از سلیبی خلق میرسد کاذر عشق کیست
 جامه فانوس جاز نیست بر شهاب سیاه
 نمک شیکرد بلی شه چون زیادت شد سیاه
 جان چندین دردمندان دل درو دارد پناه
 ورنه خاتم ساخت عالم را سیاه از دود آه
 شکسته چشمی که میبهرم برای یک نگاه
 کشته تیغ سلامت دروستد بنگاه

شکست از تاب ی آن عارض افروخته
 بر رخس آبیب اشک ناز دل چون دید سلفت
 ساخت بر آتش طلال تا کند افشان حسن
 کرده داغ حسن آرد که در بازار عشق
 ز آتش حسن رخ آن نه عذر کن ای سلیم
 یا پر پروانهها بر شمع رویش سوخته
 و چه خدمت این که کوکبا بخود افروخته
 غالب این زرقاری از استاد صنع آفروخته
 همچو پوست خویش را بر کسی افروخته
 کز دهانش بل چندین مرغ دلم سوخته

۲۷۷

آتش عشقت مرا ای مه چانی سوخته
کز تم چهری نازده غیر جانی سوخته
بس که در کوی تو شد خاکستر جانها بباد
هر طرف از عاشقی بینی شانی سوخته
در ره عشقت به منزل که بینی مایست
کز سموم درد و حرمت کاروانی سوخته
در زبانها تا فداست از لب لعلت سخن
غیرت وصل تو هر دم در زبانی سوخته
داعیه تازه دارم هر که آید بر سرم
مردی سینه اش کردن بنانی سوخته
آن سبک که مایل خون منست اما چه سود
چون ناز از من بغیر از استخوانی سوخته
ای سلیبی هر که یاد آرد ز من سوزد دلش
بس که جانرا غم ابروگانی سوخته

۲۷۸

برون آمد زهر که یار برش جنگ بر بسته
بصد شونی و ناز اسه وخته رخساره چون شکل
بقوس ابروان او اگر داره نظر بازی
ما چون غنچه از بهران او خون در جگر بسته
چه طاق ابروی پرچین او ای دیده فکری کن
که تیر غمزه اش از هر طرف راه نظر بسته
بمشق او سلیبی را سرشک دروی زردی بس
که در فن شگره بندی کدام ایل هنر بسته
نه دل در شاهی کوئین یا در مال وزیر بسته

۲۷۹

زیر بو میر رخ یار که سپداشته
از خفت بدر منیر است چو داشته
دود آه دل عاشق بلاکش باشد
زلف مشکین که بر آن عارض زیباشته
بر سرش تاج نمد هست چو ابری سرکش
که ز شرم می رویش بعقب و اشکته
ز سیدت بگرد قدم او خورشید
روزها شگره چنین میسر و سپاشته
عشق بازی بفرق و غم و صبر و اندوه
همه از بهر من زار میت شسته
اتحادیست ز دیوان کالیت حسن
مطلع شعر خط یار که املا شسته
عاشق کیدل و کمرنگ نذیده چو سلیم
سها باد صبا شگره بهر جا شسته

۲۸۰

نظری کرد بن دوست نیاز آلوده
شگفتش بوسه بامان زلفت یا بر پا
تا دم حشر ده لاله شگفتگون بیرون
ست من داده دل خود بف و چنگ درین
خوبهای دل صد عاشق زارست سلیم
لب شیرین که بدشنام تو ناز آلوده

۲۸۱

از بینمی درماده ام ای دل غم ارشاد ده
ویرانه شد جسم زغم لطفی کن ای جان وز کرم
سه خسته شد بهر بلا بر روسته شوخت از جفا
ای بهر دور از روسته او مردم گفت و شگویی او
د کوهسار استلا معنی راه از جفت
شگفتی سلیم خسته تن داد از که داری شو بن

۲۸۲

خوش آن کان ماها سزم ز درد خدشتن آنگه
چنان خولهم که بوسم پای آن سرو خرامازا
چو تیر او رسد دل بهمانش از شدی
نمودی لب مرا گشت از سیات چشت ای بکیش
شب غم شکر کند صد شوکافه چشم از مرشکان
کفن پر خون کند چون لاله بر عال دلم از اشک
ببرد از غم آن قد چون سرو و ریخ چون شکل

نم دور از رخت با محنت و اذوه نهان
تو بشین بر سر دولت خوبی شیر خبان
دل دیوانه ام با داغ دوری تو خرسندست
زینغت آرزو دارم که سر در پایت اندازم
من مسکین گدای مینا درویش دریشی
تو شاه و شهریار ملک حسن و جان جانانه
علی شریعت جنت سوخت دور از شمع رخسارش
چه پروا مشعل خورشید را از سوز پروانه

ای بگر از تیر یار جان بر نیش نه
ای شیر شیرین و شن خسرو ملک دلی
گرچه شد از خجرت ریش دلم بی شمار
زود یا سیل اشک خانه غم کن خراب
سرو پیالای او لاف زخنی زد
ای که بکفر غم کیش تو از دست رفت
شوی غمت ای سلیم بخودی از حد بهر
رو چو وف دیده دل بجفا پیش نه
دست ترم شکی بر دل درویش نه
مرهی از داغ خویش بر سر هر ریش نه
شعله کش ای برق آه رو بداندیش نه
چون سخی شفته خوب قدم پیش نه
مذهب اسلام نیز بر سر آن کیش نه
لطف کن و دست صبر بر دلت خویش نه



حرف الیا

۲۸۵

بازم نظر افتد بر رخسارِ عنبری رو سے عجبی دیدم و دیدارِ عنبری
ای وای خوش آن لب شیرین شکر خا پرسید مرا باز بختِ تارِ عنبری
از دور دگر ده که بنام آن بت بکیش پامال رهم کرد بر فترِ عنبری
دیدم من و خشم کنان رو سے شگرفی کردی دگرم آه که آزارِ عنبری
هر روز برد دل بطریق ز سلیسی الله چه جفاکار عجب یارِ عنبری

۲۸۶

تا شکر بر شگسوی صبر نشان اداخته فتنه و آتش در بازارِ حسان اداشی
کس حدیث از تو نتوانست کار در میان شکر چه سرهای عزیزان در میان اداشی
نقد جان شگفتی بد کز لب دو بوسه^(۱) بخش سود ما خود خیر خود را در زبان اداشی
در دلم حب کرد تیر غمزه صید امشکت آتشین بادا که نیکو بر نشان اداشی
خواستی تا جان دهم طوق وفا در شردنم دستها در شگردنِ جنم از آن اداشی
از دانت کس نبود آنگاه شگفتی یکت سخن بهیمن صد بهیمن را در شکان اداشی
و عده میدادی سلیسی را که نخواهم خواندنت عاقبت بهیمن را بر آستان اداشی

هوس ما دیدی و چین در ابروان اذاشی
 تیر کردی تیغ مرگ را بقصد جان و دل
 دست پروانم کمر شد در میان روز وصل
 خاک را با مهر و ده در خنده بینم چه شکل
 با چه کردی بر کنار دیده دل از خویش رفت
 بوسه بخشتم از لعلت نمودی خط سبز
 آب بر آتش ترا یاری که میرد افک بود
 قیل صید خویش کردی و گن اذاشی
 اهل در را در زبان مردمان اذاشی
 یار و زاری از محبت در میان اذاشی
 تا تو در صحن چمن آب دهان اذاشی
 حیف از آن سایه که بر آب روان اذاشی
 بر سر ما سایه آتش فشان اذاشی
 ای سلیبی از نظر او را چه سان اذاشی

سبقت را بر شکل ای مه غیر افشان ساشی
 قفسه دور قر کرده عسبار کفر را
 چون خلیفت سبزه از آتش تر بردید
 شانه کردی کاکل و آراستی ملک بلا
 روز بهرم ره نمودی مردم از شوق وصال
 در فراق سوختم چند آنکست خاکستر شدم
 خط و زلف و کاکل را شوق کرده بهم
 خفته عشق تو در هر جان دل تا تیر کرد
 خوشگرفتی در غمش با محنت ورنج و فراق
 خط بر آوردی و جمعه را پریشان ساشی
 زلف را دام بلای صد مسلمان ساشی
 رخنه از کفر در اسلام و ایمان ساشی
 خانه چندین دل درویش ویران ساشی
 بر من این جان دادی و شوال آسمان ساشی
 شکر فاشد تن خوشم کارام در جان ساشی
 حق مپوشان شیر دین را کافران ساشی
 حنقرا از زبانی خود پیشان ساشی
 ای سلیبی عاقبت از درد درمان ساشی

۲۸۹

ای شوخ من یار توام تو دوستدار کیستی
هر وقت غمخوار توام تو شکرار کیستی
آراسته بزم وصال افروخته چون مه جمال
ای شکل بین حسن و کمال از نوبهار کیستی
از حال خود ناآگاهم بوصلت جان دهم
اے جان بر آ تا وادهم در انتظار کیستی
ای چشک در بزم صفا از درد بینالی چرا
آخر نظر کن بر قفا کاذر کتار کیستی
بر تو اے نامهربان همچون سلیم ناتوان
مارا زیاری سوخت جان تا خود تو یار کیستی

۲۹۰

وہ کہ آن بدخو با شکذاشت جاسے آشتی
نیمش شگونی بل یک ذرہ رای آشتی
شکر جانی کردہ ام شکر قتن شرمندہ ام
یا رضاسے کشتہ دہ یا رضای آشتی
کرده ام بحیث غم وینوایم اکنون قتل خود
زاکم حبشک یدلان باشد برای آشتی
جمع آید ای رفیقان کز برای وصل دوست
حب شیرین میدهم حلوا برای آشتی
ای سلیبی بحیث ہیران یکی عنم بود و بس
حیث چندین درد شگونماگون برای آشتی

۲۹۱

منک شکر باشب وروز جہانم رام میکردی
ز زلف آن پری رخسارہ اول دام میکردے
اگر آتش شدی اول ز عالم مادر شگیتی
مرا شکرندہ^(۱) محبتن بلاکش نام میکردے
نیشد مائل محراب ابرو سے بتن ہر گز نہ
دل دیوانہم شکر رغبت اسلام میکردے
نیمجستی مراد دیگر از شگیتی شکر آن دلبر
شکی شادم بسک جو یا دشنام میکردے
عزیز آن یوسف مصری اگر بودی درین دہران
وف و حسن و خوبی از مہ من دام میکردے
سلیم از وصل پیش آن نہ مرا بصبر دول دارد
چنین ای کاش بیصبری دل ما دام میکردے

۱۱۹

۲۹۲

بن ای کاش جانیک سخن پندام میکردی
اگر فرهاد بودی زنده تا اکنون زحمتی
زگریه خشک شد چشم و دل صدپاره آتش شد
بدور من اگر محبت سهرگردان بدی دلم
وگر بران خیر بودی ز شانه‌های دلم
وگر آن نیست باره رفته اعلام میکردی
چه شیرین عشقرا هم در جهان بدنام میکردی
شدت آن هم که از من یک سنگ او شام میکردی
بلا و سخت و درد از دل من وام میکردی
سببی هیچ من میل سبوی جام میکردی

۲۹۳

بزهات از شکل برآمد آفت دوران شدی
از لب شیرین و چاه غنیمت همچون رنج
هم زخمتش نایب می هم زکاکل سرکشی
با خلتش ای سبزه روزی کرده تشبیه خود
غمزه و شونی نمودی و دلم برده ز دست
خط بخون عاشق آوردی بلبای جان شدی
روح بخشی^(۱) عیسی و صد یوسف کتمان شدی
کز محبت در دلم اول چه جان پنهان شدی
عاقبت زان رو چنین با خاک ره گمان شدی
چون سلیم ای دل عجب در کار خود حیران شدی

۲۹۴

خزگاه نیست این که بجان پر آتش
در زیر بارگاه شکست لوح خاکرا
نخل از شرار آه مرا بس بزم عشق
چون استخوان پلهای من چوب در و ملق
چون خیمه پر زیارم و از خوشتن تنی
میخواستم که یار رسد تا که از قضا
شگفتی سلیم کیست در امتیام عاشقی
در خون شسته ام چه شوق بر مدهوشی
کردم زخون دیده چه تحت معشوشی
یا از نایل قامت سرو پریوشی
پر خون بود در آتش اندوه دلکشی
یک موزه است زمین قیل یا عشی
آه فقیه شده بهمانه و فشی
بچاره فقیر و حقیر بلاکشی

۲۹۵

با قشیران عمر من این یوسفانی تا بکی
آفتاب عالی بر ماتی تابی دی
بعد ازین از زلف و رویت وصل کم جویم ز شرم
حال در دیر معناست و بگو که زهد قل
هر شبی تا صبح شردی با شکان کوی او
ای سیمی پیش مردم خودمانی تا بکی

۲۹۶

ای دلم را در سر زلف تو سرگردانی
ایچنین آشفته و حیران که غم آن رخم
من سیم تا روی مالم بر کف پای شکست
در دلم و شوری غم شب زده میشد برون
شگفته خولیم سیمی را شرباب درد داد
عاشق خود را چه باشد شکر سنی معانی

۲۹۷

چند بر جان من ای شوخ تو رسد اد کنی
شکر نمائی شکل و سنبل بر سر سوسنی
خواهم اندر غم آن زلف سیه جان بهم
فارغست آن شکل نه خاسته از ناله ما
شکر غلام توام ای بهر چه باشد کز لطف
آخر ای خسرو خبان لب شیرین ترا
شودت سلطنت دهر مستم و انهم
وقت آن شد که دل غم زود را شاد کنی
شکه از سرو روان شیوه شمشاد کنی
ای شب غم چه شود شکر بمن امداد کنی
تا کی اسه بلبل پر سوخته منیراد کنی
صدقه خود کنیم بیکره و آزاد کنی
چند در قتل من دلشده ارشاد کنی
شکر شکی شکر ز سیمی بکرم یاد کنی

۲۹۸

شکوه در جان شکر درون دیده منزل میکنی
 خود میدانی که کس را تاب دیدار تو نیست
 خاک راه آن سحر شد ریا ای آفتاب
 سال و سه زین هرزه کردی به حاصل میکنی
 شکر کاین ابروان نیست و تیر غره این
 هر که پیش آید بقتلش زود قتل میکنی
 شگونی از سودای زلف و کاکل او و راهم
 ای سبزی نگاه کنای منکر باطل میکنی

۲۹۹

بن شکر جفا شکر ستم میکنی
 بگفتم سخن شگونی تا جان دهم
 درین گفت و گو ناز هم میکنی
 دریغ که بعد از جفا شکر شلی
 شک خویشتن خویتم از مردی
 مرا باز بس محرم میکنی
 ز عشق تو شگونی که رسوا شدم
 بین من مرا شتم میکنی
 شد از خجرت میزدام چاک چاک
 دلم را شکر دلم غم میکنی
 سیم از دیدن بکوسه بلا
 ره عاشقی را قدم میکنی

۳۰۰

دیگر بسوسه ما نظری هم نمیکنی
 دزدانه میبری دل دیوانه را بساز
 جان میدهم ما تو داری نظر دریغ
 جان میدهم ما تو داری نظر دریغ
 ای دیده افکند سرخ بر خسار زرد ریز
 در عشقش ای سلیم بریده ز جمله خلق
 شگفتم خاک ره گذرے هم نمیکنی
 جان میدهم ما تو داری نظر دریغ
 با اهل درد سر سرے هم نمیکنی
 بر یار صرف سیم وزرے هم نمیکنی
 تعریف هیچ سیمبرے هم نمیکنی

۱۲۲

۳۰۱

من گیم جانم که شکویم شکسار من تویی
تا یقین دشمن خود باشم از رنک و ف
سوی قبر من سگر آئی زده شردم بعد مرگ
کی کنم از روزگار خود شکایت باز چرخ
بیقراری هم دارم زانکه در ناهوس عشق
سر فرو دارم بنه چرخ از تقاضا در جهان
چون سلی سلطنت دارم که دی شفتی بلطف
یا ترا من بنده ام از جان و یار من تویی
سگر یقین دانم که اکنون دوستدار من تویی
چون شدم واقف که بر سر و مرار من تویی
زانکه میدانم بلاسه روزگار من تویی
روز و شب امید جان و یار من تویی
سگر شکی شکوئی که خاک رهنم دار من تویی
عاشقی دیوانه بے اعتبار من تویی

۳۰۲

راز خود پشت شکویم سگر به یار من تویی
میکنم جان و رفیق میکنم با جان خود
با وجود آنکه دفع هر غم از وصل تست
شکفته یا بهر ویا شکستن زمین کن اختیار
ای سلی هر چه آید در دلم بی عشق نیست
راز دشمن شد مرا چون رازدار من تویی
تا شدم آگاه که در چشم نگار من تویی
نیست آن قدم که شکویم شکسار من تویی
من دارم اختیار اختیار من تویی
ای خیال دوست تا صورت نگار من تویی

۳۰۳

نباشد منیر افکرم آبروی
مرنج ای نه اگر شکویم منم دل
کن ظاهر منیر کفر کفر
همینا هم که جان سازم نثار
برای پادشاه سر و قدت
بکفر چشم رعایت سلی
که او هم میرود هر دم سولی
چه دارم من بغیر از شکفت و شکوئی
که مارا بس بود زان زلف بوئی
جز نغم نیست فکرم و آرزوی
چه آیم هر طرف در جست و جوی
شده از ضعف تن چون تار موئی

قصیده

ایسک بغمزه صفزده مرثکان کافرش
 هم عکس او شود مگر آن روی را مثال
 کم جو وفا در آن لب شیرین که از جفا
 غفلت یا لبش شده آزرده نسیم
 تشبیه آن دهن مکن ای دل دگر بجان
 دودی که سر زند زدم در محل آه
 ز دراه عقل و دین من آن چشم نیم مست
 آن پادشاه عالم جور و ستگری
 شوخ ایاز سیرت و محمود صورتا
 صاحب قران ملک دلیری که هر زمان
 آتجا که شکل ز غنچه پیکان او ده
 کشفه است زلف رخسار ولی خدا
 خولهم پلاک غمزه صیاد او شوم
 زنگنه کز سخن لب او عار میکند
 خون دلم حسال که او میخورد نمان
 صاحب دلاں ملک بلارا دل خراب
 دیوانه شد بنقشه پیوی ده زلف او
 در دیده ها نموده سیاهی اشکش
 او نیز لیک از آینه باشد برابرش
 پرورده ادب شده سی و دو شوهرش
 حضرت یا که ز آب حیات فکرش
 از سایه شمس ده آزار فکرش
 چون تهرست از شر آه جوهرش
 شگونی شیر سپاه بتاست رهبرش
 کز جان بود کینه گدا شاه خورش
 احد که هست ملک دل و جان مسترش
 از تیغ غمزه فتح شده ملک دیگرش
 باشد خزان ز پرده چشم غضنفرش
 و اوست بر سوز جهان طور اذورش
 هر چند عار باشد ازین صید لافرش
 چون مینماید بر لب او سینه داورش
 نبود روا که باده دهد کس بسافرش
 شد شره شره از مره های دلاورش
 از شکل اگر چه بود دماغ معطرش

اے ماہ برج سعد و سعادت جبین تو
 در حلقہٴ سکن تو ہر کس کہ راہ یافت
 آن کہ غلام عشق تو شگردد بصدق پاک
 تا دل بجاک پای تو از جان و سر گذشت
 ہر لحظہ دارد ابرو سے شوخت شکر شدہ
 شکر دانم آن کہ حلقہٴ شگفت کہ ساقست
 رویت عتب میکند و سرخ میشود
 شگونہ کز وصل تو دارد نشان صبا
 تا کرد راست سرمہ قد خود بسنگیت
 ہر کس کہ نیست بندہ تو باد نیست سر^(۱)
 زاہد کہ از سجود تو منتہم کند سر است
 خط تو نادیدہ جہازا خراب ساخت
 آرا کہ خون شدہ دل مسکین چرا نیاز
 وارے دل ریم بدان محنت سلیم
 تعریف طبع خویش بدج تو کی کنم
 وز بس کہ لعل افک بود پیش من عزیز
 نازم بظہرے کہ چنان صورت آفرید
 جہا خرد زوصف کمال تو عاجزست
 درد دل اگر کنم اظہار عیب نیست
 محزون دل کہ ہست شرفدار زلف تو
 پر حصار درد تست نہال قدم بین
 این جہم غاکیم کہ چ کای شد از غمت

هر کس که روی زرد من زار دید شگفت
 لعل تو ساحری که سخن هم نمیکند
 خواهم بخت کِ پاس تو از وصل ببرد
 یستم زبان عزیزتری بکک جان توئی
 بامد ز سلطنت شگدزم شکر رضا دهی
 جانم چنین زجر تو سرگشته شگفته است
 لطفی ما بهامق خود زانک لاقتست
 آن به دگر که ختم سخن بر دعا کنم
 از پرده های چشم منش چتر سر کنید
 تا هر بهار چه نماید شکل از نقاب
 تا عشق یار زندگنی افسیل دل بود
 یا رب بسوز سینه حبسون که جمله عمر
 یا رب بهمشق و حالت فرهاد کز وف
 کز نور حسن ماه رخت آینهان شود
 صد چن سر سلیم بود خاک پای تو
 بادا دران مقام کمال تو نغم ساز
 یا رب نماذ صبر مرا طاقتی ده
 کین عاشقت هست جفاکار دلبرش
 به شمع شکر و قیسم بدوار دلورش
 من از بهشت فارغم و آب کوشش
 شام قتم بجیدر و شیر و شیرش
 لغت برین جهان و همه زب و زیورش
 رچی بکن بخاطر مجروح و غمورش
 شکر شرم هم کنی ز زبان سخن و درش
 هرگز زمن چه این سخنان نیست باورش
 تا ابر آسمان شود سایه شگترش
 تا عذیب هست مقیم میاگرش
 بی نور عشق تا نبود سپرخ اخگرش
 شگروید آسیافت افلاک بر سرش
 نام دیده خوبی سر و صورتش
 کاینه که کند بستر مهر انورش
 شگرچه شگدشته از سر افلاک افرش
 کان بکلمه نه فک نماید یک اخرش
 یا دور ساز تاب ز زلف منبرش^(۱)

قصیده

پ ای خوش دی که در تیر با دردمند یارے
 آمد بهار و بلبل شوریده شگفت و شیدا
 هر مرغ گشتانی دل کوی دوست خواهد
 میل سرک حیرت که بست راه خواجه
 هر کس میان گشایش شکل چند و من رند
 در گنج نامراده خواجه مقیم گردم
 شکر نیکم و اگر به دستم بحالت خود
 احوال ما و دل هم خواجه کرد عرض
 سلطان بخت و عزت خاقان ملک و دولت
 ماه سپهر خوبی شاه احمد و وفادار
 آن مستنجم که دارد با شوخ پیشی و ناز
 آنکه خاک پاشن از چرخ تنگ دارند
 چون او بروز نگاران کم آمدت مای
 ای دل برآی از جان بنکر یختم و ابروش
 ای شاه ماه رویان وی میر جمه خوابان
 کاریت نیست جز جور با غمزه تو شگفتم

شریان نقشه حسینم بر یاد شهادت
 این هم بلا که دیگر از بهر و انگاری
 ما و قن و ناله هر کس بکار و باری
 در پیش دیده من باشد نقش زاری
 خار مشرق و جسم از شگفت و کسری
 دروا که در کفم نیست از صبر احتیاری
 درویش سینه زنی مظلوم خاکساری
 فریاد شکر کند شگوش سلطان کاکاری
 کور اشد اسه راهند هر شاه و شهریاری
 کز راه اوست خورشید برخاسته غباری
 از تیر غمزه هر دم بر جان و دل نثاری
 در بند شگیش دارند هر وقت افتاری
 شکل آنکه هم آید دیگر بروز نگاری
 و س دیده ماه و خور بین با جبهه مشکباری
 وی خاک پات شگفته هر شاه و نامداری
 داری شکر غباری فی الحال شگفت کاری

هر چند شک و خیزد به زان دو زلف دارد
 حسن ترا چگونه شکویم که نقش نیست
 سحر عاشقی بدشت افغان کند عجب نیست
 خوارم زبس که کردی پیش همه عزیزان
 انصاف ده کرم کن با من بگوی از لطف
 چنین بغای پنهان پسند بر دل من
 صد نوع لطف و رحمت امید چون ندارم
 وقت دعاست دیگر در دسیر تو هم بس
 نوروز تا بروید شکما ز خاک و باد
 یا رب بنام احد و ائمه بآل پاکش
 کز دولت و جانی و ز عمر بر خور که تو
 جز من عجب مبادت کس شکر چه عیب نبود
 از یاری سببی هر چند عار دار که
 کی نسبتش توان کرد با نافه ستاری
 خود نیست نسبت این با نقش یا شکاری
 هر جا شکست باشد هم ناله بهاری
 از من سگان کویست دارند نیز عاری
 چون من اگر که دیدی در عشق خوار واری
 کافر شگانه من چیست جز مهر آشکاری
 از چون تو دلنازی چون من امیدواری
 غیر از دعا چه گوید بچاره شمساری
 چشم مرا ز رویت هر لحظه نوبهاری
 کز نور شگسوی اوست هر لیل را ناری
 کردند هر علامت میر و بزرگوار
 باشد اگر بر من میبوی دوستداری
 غیر از تو تا قیامت اورا مباد یاری



مطابقت نسخ

ا حرفی اسعد اقدی کتبخانه سی نسخه اشاره در
 ب حرفی برلین کتبخانه سی نسخه اشاره در
 پ حرفی پارس کتبخانه سی نسخه اشاره در
 ح حرفی حمیدیه کتبخانه سی نسخه اشاره در
 (ف حرفی فاتح کتبخانه سی نسخه اشاره در)
 ل حرفی لوندی کتبخانه سی نسخه اشاره در
 و حرفی اوساله کتبخانه سی نسخه اشاره در
 ع حرفی عطا تاربخانه اشاره در

نومبرو	نومبرو	نومبرو	نومبرو	نومبرو
بح افلپ ۱	بح الپ ۷۰	بح الپ ۴۷	پ ۲۴	بح افلپ ۱
بح افلپ ۲	بح الپ و ۷۱	بح ال ۴۸	بح ال ۲۵	بح افلپ ۲
بح الپ ۳	بح الپ ۷۲	بح الپ ۴۹	بح ال ۲۶	بح الپ ۳
بح فلپ ۴	بح الپ ۷۳	پ ۵۰	بح الپ ۲۷	بح فلپ ۴
بح ال ۵	بح الپ ۷۴	بح الپ ۵۱	بح الپ ۲۸	بح ال ۵
ال ۶	بح الپ ۷۵	بح ال ۵۲	بح الپ ۲۹	ال ۶
بل ۷	بح الپ ۷۶	بل ۵۳	بح افلپ ۳۰	بل ۷
بح ال ۸	بح الپ ۷۷	بح الپ ۵۴	بح افلپ ۳۱	بح ال ۸
بح الپ و ۹	بح الپ و ۷۸	بح الپ ۵۵	بح افلپ ۳۲	بح الپ و ۹
بلپ ۱۰	بح الپ ۷۹	بح الپ و ۵۶	بح افلپ ۳۳	بلپ ۱۰
بح الپ ۱۱	بح الپ و ۸۰	بالپ ۵۷	بح الپ و ۳۴	بح الپ ۱۱
پ ۱۲	بح الپ ۸۱	بل و ۵۸	بح افلپ ۳۵	پ ۱۲
بح الپ ۱۳	بح الپ ۸۲	پ ۵۹	بح الپ ۳۶	بح الپ ۱۳
بح ال ۱۴	ح ا ۸۳	پ ۶۰	بح الپ ۳۷	بح ال ۱۴
پ ۱۵	بال ۸۴	بح الپ ۶۱	ح الپ و ۳۸	پ ۱۵
بح الپ ۱۶	بل ۸۵	بح الپ ۶۲	بح الپ ۳۹	بح الپ ۱۶
بح ال ۱۷	بح ال ۸۶	بح ال ۶۳	بح ال ۴۰	بح ال ۱۷
بح الپ ۱۸	بل ۸۷	اپ ۶۴	بح الپ ۴۱	بح الپ ۱۸
بح اپ ۱۹	بل ۸۸	بح ال ۶۵	بح ال ۴۲	بح اپ ۱۹
بح الپ ۲۰	بال ۸۹	پ ۶۶	بح الپ ۴۳	بح الپ ۲۰
بح الپ ۲۱	بال ۹۰	بح ال ۶۷	بح ال ۴۴	بح الپ ۲۱
پ ۲۲	بح ال ۹۱	بح ال ۶۸	بح ال ۴۵	پ ۲۲
بح ال ۲۳	بلپ ۹۲	بح الپ ۶۹	بح ال ۴۶	بح ال ۲۳

نومرو	بال	نومرو	پ	نومرو	بحال پ	نومرو	بال	نومرو	پ
۲۶۸	۲۳۰	۱۹۲	۱۵۴	۱۱۶
۲۶۹	۲۳۱	۱۹۳	۱۵۵	۱۱۷	بحال پ
۲۷۰	۲۳۲	بحال پ	۱۹۴	۱۵۶	۱۱۸	بحال
۲۷۱	۲۳۳	۱۹۵	بحال پ	۱۵۷	۱۱۹	بحل
۲۷۲	بحل پ	۲۳۴	۱۹۶	۱۵۸	بحال پ	۱۲۰	بحال
۲۷۳	۲۳۵	۱۹۷	۱۵۹	بحال پ و	۱۲۱	بحل پ
۲۷۴	۲۳۶	۱۹۸	بحال پ	۱۶۰	۱۲۲	ل
۲۷۵	۲۳۷	بحال	۱۹۹	۱۶۱	۱۲۳
۲۷۶	۲۳۸	۲۰۰	۱۶۲	۱۲۴	بحال
۲۷۷	بحال	۲۳۹	۲۰۱	۱۶۳	۱۲۵
۲۷۸	بحال پ	۲۴۰	۲۰۲	بحال پ	۱۶۴	۱۲۶
۲۷۹	بحال پ	۲۴۱	۲۰۳	۱۶۵	بحال پ	۱۲۷
۲۸۰	۲۴۲	۲۰۴	۱۶۶	۱۲۸
۲۸۱	۲۴۳	۲۰۵	۱۶۷	۱۲۹
۲۸۲	۲۴۴	۲۰۶	۱۶۸	۱۳۰
۲۸۳	۲۴۵	۲۰۷	۱۶۹	۱۳۱	بحال
۲۸۴	۲۴۶	۲۰۸	۱۷۰	۱۳۲
۲۸۵	۲۴۷	۲۰۹	۱۷۱	۱۳۳
۲۸۶	۲۴۸	۲۱۰	۱۷۲	۱۳۴
۲۸۷	۲۴۹	۲۱۱	۱۷۳	۱۳۵
۲۸۸	۲۵۰	۲۱۲	۱۷۴	۱۳۶
۲۸۹	۲۵۱	۲۱۳	۱۷۵	۱۳۷
۲۹۰	۲۵۲	۲۱۴	۱۷۶	۱۳۸
۲۹۱	۲۵۳	۲۱۵	۱۷۷	۱۳۹
۲۹۲	۲۵۴	۲۱۶	۱۷۸	۱۴۰
۲۹۳	۲۵۵	۲۱۷	۱۷۹	۱۴۱
۲۹۴	۲۵۶	۲۱۸	۱۸۰	۱۴۲
۲۹۵	۲۵۷	۲۱۹	۱۸۱	۱۴۳
۲۹۶	۲۵۸	۲۲۰	۱۸۲	۱۴۴
۲۹۷	۲۵۹	۲۲۱	۱۸۳	۱۴۵
۲۹۸	۲۶۰	۲۲۲	۱۸۴	۱۴۶
۲۹۹	۲۶۱	۲۲۳	۱۸۵	۱۴۷
۳۰۰	۲۶۲	۲۲۴	۱۸۶	۱۴۸
۳۰۱	۲۶۳	۲۲۵	۱۸۷	۱۴۹
۳۰۲	۲۶۴	۲۲۶	۱۸۸	۱۵۰
۳۰۳	۲۶۵	۲۲۷	۱۸۹	۱۵۱
۳۰۴	۲۶۶	۲۲۸	۱۹۰	۱۵۲
۳۰۵	۲۶۷	۲۲۹	۱۹۱	۱۵۳

تخالف نسخ

- صفحه ۴
- (۱) ح: عشق * (۲) ح: عشق *
 (۳) بل: شیدائی * (۴) بل: بنائی *
 (۵) ح: اپ: قد * (۶) ح: شرف و بالائی *
 اپ: شرف بالائی * (۷) ب: افسل: بر بالی *
 ح: پ: بر بالی *
- ۵ (۱) ح: افسل: پ: زینه * (۲) ح: ال: پ: و کینه کار *
- ۷ (۱) ب: کونه *
- ۸ (۱) ف: پ: آخر نیم *
- ۱۰ (۱) ب: باز: ح: یابت * ال: یارب *
 (۲) ا: پند پر دل خود * (۳) ل: او باز از: ا: او باز: ح: او باز آریقب آواره گرد آمد *
- ۱۱ (۱) ح: اع: رحم کردی و نکشی * (۲) ب: جبه *
- ۱۲ (۱) ا: برابر: پ: برابر * (۲) ح: ال: پ: نام *
- ۱۳ (۱) ب: و معنی دیگر کرد: ل: معنی و کل کرد *
- ۱۵ (۱) ح: ا: برکت * (۲) اپ: نیز *
- (۳) ح: بلاد: ا: وفا * (۴) بل: شگفتار *
- ۱۷ (۱) ب: ح: ال: زلف ترا * (۲) ح: ال: شامکی ابرو: ب: شامکه ابر *
- ۱۸ (۱) ب: ح: ل: نعل: ا: هم صیقل لعل *
- ۱۹ (۱) ب: ح: پیر: ل: سر *
- صفحه ۲۰
- (۱) پ: زکروون * (۲) ب: پ: سر *
- ۲۱ (۱) ف: کتم * (۲) ح: اف: پ: کوبد اند *
- (۳) ح: اف: پ: نسیم: ل: نسیم *
- ۲۲ (۱) اپ: زرش: ح: ال: پ: ماه شده *
- (۲) ح: پ: ح: جوشن پوش * (۳) ح: جسم: اپ: چشم *
- ۲۴ (۱) ح: ا: نعره و یارم * (۲) ح: ا: دماغ *
- ۲۶ (۱) ح: ا: چون بت * (۲) ح: ال: پاره *
- (۳) ح: پ: دل پر حسرت من *
- (۴) ب: ح: ال: حذر *
- ۲۷ (۱) اپ: بلا * (۲) ب: هرگز *
- ۲۹ (۱) ا: جیم را: پ: جانم را *
- ۳۰ (۱) ب: ح: ناز فراق: (۲) ح: ا: تو: بل: ح: نکونی *
- ۳۲ (۱) ح: اپ: عالیست *
- ۳۳ (۱) ب: معذوری *
- ۳۵ (۱) پ: عشق *
- ۴۰ (۱) ح: وقت *
- ۴۱ (۱) ل: دولتی یام: (۲) ب: و شرار آه بارد: ل: و شراره آه با او: ح: بارد شرار آه با او: ا: باز و شراره بارد آن دم *

صفحه ۴۳ (۱) یالکز آ نغسده بشنچی بستک اکیچی
 مصراع یرنده بولور (۲) ح: به زمین
 صد (یا حسر) ب: حسن ل: خن
 ا: بویت اکیلیور (۳) ب: نوح
 ۴۴ (۱) ح: خلقی
 ۴۵ (۱) ح: ال ع: نغم (۲) ح: جان تازه
 نیست (۳) ح: ل: زشهای ب: زشهای
 ا: زشهای (۴) ب: برای ح: ا: ترانی
 ۴۶ (۱) ب: کاتش بازه (۲) ب: بادم روز
 (۳) ب: منشورم (۴) ب: تو
 ۴۷ (۱) ح: ا: کاسر (۲) ح: ا: وقم
 (۳) ح: ا: دادنه اهل عشق
 ۴۹ (۱) ل: تیره (۲) ل: بذل (۳) ب:
 میرفتی (۴) ب: بکذر (۵) ا: جفاخو
 (۶) ل: جنم زمین بستان چو کشم
 مبتلا (بویت ب نغسده اکیلیور)
 ۵۰ (۱) ل: عجب ح: شدم زانم چه غم
 (۲) ب: بامه
 ۵۲ (۱) ح: چون خون ل: رنگ چون حیدر کند
 ۵۳ (۱) ل: سرو سمن
 ۵۵ (۱) نغسده: جود
 ۵۸ (۱) ب: بینم (۲) ب: منت
 ۵۹ (۱) ح: ا: حال
 ۶۰ (۱) ح: ا: پر مهر
 ۶۲ (۱) ا: بجان (۲) ب: روای مرد ا: روانی

صفحه ۶۲ مرد ل: روانی من (۳) ا: جان
 ۶۳ (۱) نغ: لمه (۲) نغ: کر
 ۷۱ (۱) نغ: شاه کسی (۲) ل: ح: ا: آهها
 ۷۳ (۱) ل: کر نازکی
 ۷۴ (۱) نغ: وقش (۲) ل: دار
 ۷۵ (۱) ح: ال و: نیرد
 ۷۷ (۱) پ: و: خدا
 ۷۹ (۱) ب: ل: قرام
 ۸۳ (۱) ب: ال ع: حبک (۲) پ: ای
 سلیبی چون کنم وصلش بود مارا محال
 ۸۸ (۱) نغ: کل
 ۸۹ (۱) ل: روز چهرست و خرد ا: روز چهرست عدو
 ۹۰ (۱) نغ: از روی
 ۹۳ (۱) نغ: بادعیان (۲) نغ: چه سان
 ۹۴ (۱) مولانا جاسک اول دیواندذر
 ۹۵ (۱) ا: یمدل ل: خود بر من یکس
 (۲) ب: ال: اسیران
 ۱۰۰ (۱) نغ: از
 ۱۰۳ (۱) مستقیم الوزن دکلر
 ۱۱۳ (۱) ا: ازل
 ۱۱۷ (۱) نغ: بوسی
 ۱۱۹ (۱) ب: ال: کر بنده ح: گونند
 ۱۲۰ (۱) نغ: روح بخش
 ۱۲۵ (۱) ح: باو نیست سر پ: باو نیست (نیمه تر)
 ۱۲۶ (۱) یکی تاجیت پ نغسده اکیلیور

